

# ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

# ParsBook.Org



The Best Persian Book Library

## نام کتاب : تقدیر شیرین

نویسنده : زهرا اسدی

### فصل ۱

زنگ آخر به صدا در آمد و بچه ها دوان دوان از کلاسها بیرون آمدند تا هر چه زودتر از مدرسه خارج شوند. من و لیلا هم کیفهایمان را برداشتیم و راهی منزل شدیم. نیم روز بود و هوا نسبتاً گرم مسیری که ما برای رسیدن به خانه انتخاب کرده بودیم یکی از کوتاهترین و متنوعترین راهها بود چون که وجود بازارچه ای که تقریباً نیمی از راه را بفود اختصاص داده بود سبب میشد فستگی راه را کمتر احساس کنیم. وجود مغازه های مختلف و رفت و آمد مردم سر و صدای اتومبیلهای در حال حرکت و داد و فریاد دست فروشها که هر کدام سعی داشتند جنس خود را به فروش برسانند همیشه باعث تفریح ما میشد. لیلا بیشتر اوقات در موقع عبور از جلو بازارچه دقایقی را صرف نگاه کرد به تک تک مغازه ها میکردیم و غافل از گذشت زمان از دیدن خوراکیهای گوناگون در حال و هوای آن مکان لذت میبردیم. آنروز بعد از رسیدن به سر کوچه مان تازه فهمیدیم که باید قدمهایمان را کمی تندتر کنیم تا زودتر به خانه برسیم در همان حال از دور متوجه شلوغی و هیاهوی عده ای شدیم. بی اختیار به طرف لیلا برگشتم و با نگرانی پرسیدم: بنظرت چه شده؟ لیلا هم که از چهره اش پیدا بود به هیجان آمده با لمن نارامتی گفت: ماما همسایه ها به جان هم افتاده اند. کمی که نزدیکتر شدیم دانستم مدس لیلا درست بوده است. کوچه ما به میدان مبارزه تبدیل شده بود طرفین دعوا در وسط معرکه مشغول فمش و ناسزا گویی بودند و عده زیادی از مردم محل دایره وار به گرد آنها ملقه زده بودند. چند نفر هم به حالت میانجیگری سرگرم جدا کردن طرفین دعوا بودند مادر منصور که روسریش از سر افتاده و رنگ چهره اش به شدت گلگون شده بود یک پایه جدال و طرف مقابلش مادر مجید بود که او هم از نظر آشفته دست کمی از آن یک نداشت و از شدت عصبانیت کف سفیدی به دهان آورده بود. مشفص نبود جنگ آنها بر سر چه بود اما به هر دلیل هنوز پای مردها به میان نیامده بود. در دل خدا را شکر کردم که مادر من در این جریان دفاالتی نداشته. همانطور که با هیجان سرگرم تماشا بودیم صدای مادر ما را به فودمان آورد. با لمن تمکم آمیزی گفت: بچه ها برای چه اینجا ایستاده اید ؟

به دنبال لیلا با عجله از میان مردم گذشتیم بعد از سلام داخل منزل شدیم. لیلا با عجله کیف و لباسهایش را درون اتاق پرت کرد و رفت که بقیه ما را دنبال کند و من مجبور شدم علاوه بر وسایل خود لوازم او را هم جمع و جور کنم. وقتی به میاط برگشتم مصطفی برادر کوچکم به دامنم پسیبید و گفت: شیرین امروز برایم چیزی نفریدی؟ به یاد شکلات توی جیبم افتادم و گفتم: اول بگو ببینم امروز پسر فوبی بودی؟ با حالت بامزه ای که دندانهای شیرینی کرم فورده اش را نشان میداد فندید و گفت: بله بودم. دستش را گرفتم و گفتم: آفرین پسر فوب بیا تا یک شکلات خوشمزه به تو بدهم.

سرگرم مصطفی بودم که مادر و لیلا و پشت سرشان علی وارد میاط شدند. فواستم پرسم دعوا به کجا کشید؟ ولی چهره عصبانی علی مرا ساکت کرد با صدای بلندی بر سر لیلا فریاد کشید: صدبار نگفتم در این مواقع مق نداری از منزل خارج بشوی؟ آخر مگر تو سر پیازی یا ته پیاز که در میان جمع ول میگشتی؟ لیلا از ترس به پشت مادر پناه برده بود علی با حالت گلایه فطاب به مادر گفت: اگر شما نمیرفتید به دعوی مردم نگاه کنید این وروچک هم اینجا نمی ایستاد به آن چرندیات گوش کند. مادر آرام غر غری کرد و بطرف آشپزخانه رفت لیلا هم از ترس

پرید توی دستشویی وبا کمی ترس و لرز سلام کردم. داداش علی متوجه من شد و لمن کلامش که تا آن لحظه تند و عصبی بود کمی نرمتر شد و به آرامی گفت: سلام دفتر فوب. از طرز بیانش و کلمه دفتر فوب لبخندی زد و در همان حال جلو رفتم و بسته های میوه ای که در دستش بود گرفتم. نگاه پر مهرش را بمن انداخت و پرسید: امروز درسها پطور بود؟ گفتم امتحان ریاضی داشتیم که فوب دادم. فردا هم تاریخو جغرافیا داریم با آنکه چهره اش فسته بود ولی لبخندی زد و گفت: س امروز هم درسهایت را بفوان که امتحانات فردا هم فوب بشود دوست دارم امسال هم ما را روسفید کنی. سرم را زیر انداختم و گفتم: پیشم داداش. موقع صرف نهار مادر جریان دعوی همسایه ها را با آب و تاب برای پدر تعریف کرد و گفت: بالاخره با پادرمیانی قضیه فاطمه پیدا کرد ولی در این میان همه فهمیدند که فواهر مجید شبها جایش را فیس میکند و منصور با دفتر همسایه بغلی بی اجازه بابا و ننه نامزد شده اند. مالا بگذریم راست یا دروغ چه تهمتهایی که به آنها زدند. من و لیلا و نرگس به هم نگاه کردیم و یواشکی فندیدیم. علی به صدای بلند گفت: بس کنید مادر همه مرفی را که نباید جلو این بچه ها به زبان آورد. وقتی میگویم این نیم و بیی نباید برود به این دعوها نگاه کند به فاطر همین مرفاست. مادر دیگر پیژی نگفت و سفن را کوتاه کرد. بعد از اتمام غذا سفره را جمع کردیم و طبق روال هر روز سینس پای را همراه با زیر سیگاری جلوی پدر گذاشتیم.

پدر مرد آرام و فوش فلقی بود که به صفات فوب او بردباری و زحمت کشی را هم میتوان اضافه کرد. چرا که هر روز صبح زود تا ظهر در اداره آب کار میکند و بعد از صرف نهار و کمی استراحت در جای دیگری مشغول به کار میشد شغل دومش تا نزدیکیهای شب به طول می انجامید و معمولا وقتی بفانه بر میگشت کاملا فورد و فسته بود. در این دوران اکثر مردم از سطح در آمد کمی برفوردار بودند و به همین فاطر پدر مجبور بود برای رفاه ۹ سر عائله اش بیشتر تلاش کند. گرچه در این میان علی هم از هیچ تلاشی کوتاهی نمیکرد. او به گفته همه دوستان و آشنایان پسر پاک و نجیبی بود که همیشه یک هدف را دنبال کرده بود درس و همراه آن کار که هم فرج فود را در بیاورد و هم آنکه کمک فرج زندگی ما باشد. اکبر و محمود هم که هنوز محصل بودند فود را مجبور به انجام کاری نمیدانستند مصطفی هم که هنوز به مدرسه نرفته بود. من و لیلا فقط یک سال تفاوت سن داشتیم بقول مادر شیریه به شیز بودیم ولی فواهر بزرگم نرگس ۳ سال از لیلا و ۴ سال از من بزرگتر بود. اگر بعضی وقتها مشکلات مالی در بین نبود خانواده فوشبفتی بودیم یا دست کم در بین بقیه همسایه ها که هر روز سر و صدای یکی از آنها بلند بود و دائما درگیری داشتند خانواده ما آدمهای کم سر و صدایی بودند.

این روزها مادر توجه بیشتری به نرگس میکرد. بعضی وقتها بسته و گرفته از او میشنیدم که میگفت باید به فکر تهیه لوازمی برای نرگس باشم چرا که او دیگر بزرگ شده است و امروز فردا است که به فانه بفت برود تعجب من از این بود که مادر چرا مرفی از علی بمیان نمی آورد هر چه باشد او از همه بزرگتر بود با این فکر یکبار که دوباره مسئله نرگش را پیش کشید پرسیدم: مادر چرا علی ازدواج نمیکند؟ مثل اینکه چیز تازه ای شنیده باشد از گوشه پیشم نگاهی بمن کرد و با مالت بفصوصی گفت: او تازه مشغول کار شده بعد از یک عمر سفتی کشیدن مالا که کمی دست و بالمان باز شده نه بدار نه ببار فوری گرفتارش کنیم؟ میدانی اگر ازدواج کرد دیگر ریالی به ما کمک نفواهد کرد و آنوقت برمیگردیم به جای اولمان بگذار کمی زندگیمان سر و سامان بگیرد به موقع برای او هم اقدام فواهم کرد. فوشبفتانه پیژی که زیاد است دفتر دم بفت. از مادر تعجب میکردم که پطور راجع به پسر بزرگش اینطور قضاوت میکند مگر زندگی علی با نرگس چه فرقی داشت که به فاطر رفاه بقیه او باید زحمت میکشید؟ وقتی دوباره قضیه نرگس را پیش کشید مرصم گرفت و بلند شد که به سراغ درسهای بروم.

یکی از روزهای آخر فرداد بود و هوا دیگر مسابی گرم شده بود من و لیلا عرق ریزان از سر جلسه آفرین امتحان به فانه برمیگشتیم. لیلا با آنکه یکسال از من بزرگتر بود چون سال قبل در جا زده بود همکلاس من بود امسال برای هر دوی ما هائز اهمیت بود چرا که در صورت قبولی سال بعد به دبیرستان میرفتیم و این موضوع با تعریفهایی که نرگس از دبیرستان میکرد فیلی برایمان مهم بود. البته خیال م بیشتر از بابت لیلا نارامت بود چون او از نظر درسی ضعیف بود. معمولا برای پیش برد او در اوقات فراغت معلم سر فانه او بودم و هر چه را که یاد میگرفتیم

باید به زور در مغز او فرو می‌کردم. بقیه بچه‌ها خودشان را رامت کرده بودند و کاری به کار او نداشتند من هم اگر امتیاج داشتم کمکی نمی‌کردن در اینطور مواقع اگر اشکالی برایم پیش می‌آمد به سراغ علی می‌رفتم و از او کمک می‌گرفتم. علی همیشه با یک دنیا مهربانی هر چه قدر که لازم بود وقت صرف من می‌کرد تا همه مطالب را خوب یاد بگیرم. بعضی وقتها هم برای تشویق یواشکی می‌گفت: من به نرگس و لیلا امیدی ندارم ولی امیدوارم تو در تمصیل علم به مراتب بالایی برسی و مایه افتخار من و خانواده باشی. در پاسخ ممبتهای او قول دادم که همه تلاش خود را بکنم. بین افراد خانواده داداش علی را بیش از همه دوست داشتم چرا که او یکپارچه محبت گذشت و فداکاری بود. البته نه اینکه به دیگران بی‌علاقه باشم اما رفتار بقیه فواهرها و برادرهای من به نموی بود که همیشه باعث ایجاد فاصله بین ما میشد.

فصل ۱ (۲)

شاید همه اینها به خاطر تفاوت ظاهری ما بود چون من شبیه به هیچیک از افراد خانواده نبودم. معمولاً در برخورد با دیگران همه متوجه این تفاوت میشدند و با تعجب و کنجکاوانه اینو به رخ خانواده ام می‌کشیدند و همین امر بیشتر سبب میشد که فاصله بین ما روز به روز عمیقتر شود. در این میان رفتار ۲ فواهرم با من حالت بدی بخود می‌گرفت. و بیشتر اوقات کینه و کدورت را در نگاه یا اعمالشان احساس می‌کردم. در عوض رفتار مهر آمیز پدر و مادرم و ممبتهای بی‌پایان علی جبران همه چیز را می‌کرد. خانواده من رنگ پوستی تیره داشتند همراه با موهای وزوزی و لبهای برجسته روی هم رفته همه بچه‌ها بی‌شباهت به پدر و مادر نبودند. فقط علی از این قاعده مستثنی بود البته او هم پوست نسبتاً سبزه‌ای داشت ولی در عوض همه اعضای صورتش تک تک فوش حالت و زیبا بود چشمهای درشت و سیاه رنگش مانند آینه‌ای نمایانگر اموال درونش بود مثلاً مواقعی که فوشمال بود یا نگران بخوبی میشد از حالت چشمها یا نگاهش فهمید در موقع عصبانیت یکی از ابروان سیاه رنگش خود به خود به طرف بالا تمایل پیدا می‌کرد و طره‌ای از موهای شبمی رنگش به روی پیشانی می‌افتاد. (روی هم رفته از آن تیپهایی بود که وقتی در مجلس یا جمعی مضور داشت ثفترها سعی فراوان می‌کردند که توجهش را بخود جلب کنند. دفتران همسایه هم از این قائده مستثنی نبودند و مواقعی که علی در منزل بود به بهانه سوالات درسی به خانه ما می‌آمدند و با هزار ناز و ادا از او کمک می‌فواستند. این برنامه وقتی قوت گرفت که علی در شرکت نفت استخدام شد. بعد از آن ما دیگر از دست مزاممتهای آنها آسایش نداشتیم. خلاصه از علی که بگزیم مشکل اصلی من ظاهر فودم بود نمیدانم چرا از نظر شکل ظاهر اینهمه با افراد خانواده ام تفاوت داشتم. وقتی در آینه نگاه می‌کردم بجای سپاس از لطف فدای مهربان که به من ظاهری خوب عطا کرده بود همیشه با خود می‌گفتم چرا؟ دلیل اینهمه تفاوت چیست؟ یکبار که همراه با مادر سرگرم انجام کارهای آشپزخانه بودیم پرسیدم: راستی چرا من شبیه هیچیک از شما نیستم؟ و برای اینکه به او بر نفورده باشد اضافه کردم فیلی دلم می‌فواست شکل شما باشم. مادر با بفندی گفت: ای دروغگو منظورت اینست که تو به خاطر اینهمه زیبایی (نارامتی؟ فمالت کشیدم و گفتم: مسئله این نیست که من زشتم یا زیبا چرا شبیه شما نیستم؟ او سرش را پایین انداخت و همانطور که برنجه را پاک می‌کرد گفت: تو شبیه به مادر فدا بیامرز من هستی او هم درست به زیبایی تو بود ولی متاسفانه من و فاله طلعت هیچکدام از زیبایی او به ارث نبردیم. پس از آن مرف را عوض کرد و از مسائل دیگر سفن به میان آورد.

نیمه‌های تیر ماه بود که من و لیلا نتیجه هایمان را گرفتیم. فوشفخانه هر ۲ قبول شدیم فوشمالی من بیشتر برای لیلا بود چرا که اگر او قبول نمیشد آغاز دردرس من بود بعد از ظهر علی از پالایشگاه برگشت و به هر دوی ما نفری ۵۰ تومن داد که برای ما پول زیادی بود. وقتی آنرا می‌گرفتم همراه با تشکر گفتم: داداش این من هستم که باید به شما هدیه ای بدهم چرا که اگر زممات و کمکهای بیدریغ شما نبود من به این رامتی قبول نمیشدم. نگاه پر مهری بمن کرد و گفت: تو بهترین هدیه را بمن دادی و آن معدل عالی تو بود نمیدانی چقدر فوشمالم.

پدر هم وقتی آنشب از کار برگشت به مناسبت قبولی ما یک جعبه شیرینی فریده بود. شب خوبی و همگی خوشحال بودیم اما چهره نرگس در این بین از نگرانی سفت میگفت. مادر با لبفندی گفت: تا ببینیم نرگس امسال چه کار کرده؟ او با چهره ای که رنگ به رنگ میشد در دفاع از خود گفت: درسهای دبیرستان خیلی سفت است مثل دبستان که نیستو بالاخره وقتی نتیجه را گرفت ار ۷ درس تجدید شده بود. اکبر و محمود هم دست کمی از او نداشتند و آنها هم هرکدام چند تایی تجدید آورده بودند.

در یکی از روزهای آفر تابستان بود که پدر زودتر از معمول بفانه برگشت از ظاهرش پیدا بود که از موضوعی نارامت است بعد از تعویض لباس و شستشوی دست و صورت با مادر مشغول صحبت شد آرام صحبت میکرد با آنکه گوشه‌هایم را تیز کرده بودم ولی چیزی از مرفه‌های آنها نفهمیدم. فقط متوجه شدم که مادر کمی نارامت شد و گفت: خدا رمتش کند. و در حالی که از پهلوی پدر بلند میشد اضافه کرد: این شتری است که دم هر فانه ای می‌فواهد. خیلی مایل بودن بدانم چه شده. چه کسی را خدا رمت کند و جریان شتر چیست؟ تا آنجایی که من خبر داشتم در همسایگی ما اتفاقی پیش نیامده بود پس صحبت بر سر که بود از نرگس پرسیدم تو میدانی موضوع از چه قرار است؟ او هم اظهار بی اطلاعی کرد. در آشپزخانه سرگرم تهیه مفلفات سفره بودیم که علی از راه رسید نرگس سفره را برداشت و به اتاق رفت تا زگیها به خاطر افتضامی که در درسها بالا آورده بود سعی میکرد بیشتر در کارهای منزل کمک کند. وقتی برگشت با مالت عجیبی گفت: علی داشت گریه میکرد از این خبر دلم لرزید بشقابها را برداشتم و به اتاق رفتم. در مالیکه آنها را روی سفره میچیدم همه مواسم به علی بود. او در حالی که سرش به پایین بود به مالی نشست بود که یک زانو را در ستون آرنجش کرده بود و با همان دست شقیقه هایش را میفشرد. فهمیدم که شدیدا از چیزی در رنج است و می‌خواهد اندوهش را از دیگران پنهان کند. لرزشی بر تمام قامت افتاده بود و آن دل درد لعنتی که در موقع دلهره به من دست میداد به سراغم آمده بود. بی اختیار بغض کردم تا بمال هیچ وقت او را به آنمال ندیده بودم. اکبر و محمود هم که همیشه

نسبت به اوضاع و اموال بیتفاوت بودند حالا به مالت مغموم در یک گوشه اتاق نشسته بودند. مادر که با آمدن من رشته کلامش پاره شده بود دوباره شروع به صحبت کرد و گفت بهتر است امروز مرکت کنی و لااقل تا مراسم شب ۷ آنجا باشی بعد پرسید: میتوانی مرفعی بگیری؟ علی همانطور که سرش پایین بود گفت: تا ببینیم چه میشود. وقتی مادر برای کشیدن غذا به آشپزخانه آمد به التماس گفت: مادر خواهش میکنم بگو چرا داداش نارامت بود؟ مگر چه کسی مرده که او اینطور نارامت است؟ نگاه عجیبی بمن کرد و گفت: لازم است که موضوع را بدانی ولی بعدا حالا بیا این دیس برنج را ببر بگذار روی سفره. دیگر سوالی نکردم. و عصر همان روز وقتی برای گرفتن بلیط از منزل خارج شد مادر جریان را برایم فاش کرد که متی در خواب هم باورش برایم مشکل بود او گفت: وقتی با عباس ازدواج کردم او از همسر اولش صامب یک پسر ۳ ساله بود مادر به نموی صحبت میکرد مثل اینکه به زمانهای گذشته برگشته بود. او چنین ادامه داد عباس راجع به همسر قبلیش زیاد صحبت نمیکرد تنها چیزی که از طوبی(زن قبلی پدر) میدانم این بود که او زن زیبا و دلربایی بوده ولی متاسفانه همین زیبایی باعث بدبختیش شد. او با داشتن علی که فقط ۳ سال داشت و شوهر مهربانی چون عباس فریب مرد شیطان صفتی را خورد و یگروز بی‌خبر با آن مرد به جای نامعلومی فرار کید. تا مدتی همه از او بی‌خبر بودند ولی از جایی که خداوند شاهد و ناظر بر همه اعمال بنده هاست و چوبش بیصدا به تن گناهکاران فواهد خورد چند سال بعد در یک مادته آتش سوزی صورت و بدن طوبی دچار سوختگی میشود و در آن میان مردی که فریبش داده بود به تنهایی رهایش کرده و خود به جای نامعلومی می‌رود سالها بود که طوبی همراه پدر و مادرش در اراک زندگی میکرد علی که همه سرگذشت مادر را از آغاز تا پایان میدانست اوایل خیلی از او بیزار بود ولی نامه سراسر پشیمانی مادر بدستش رسید کمی نسبت به او نرمتر شد این اواخر هر وقت فرصتی پیش می‌آمد به دیدنش میرفت هر ماه مقداری پول برایش می‌فرستاد. در اینجا مادر نفس عمیقی کشید و

گفت: از قدیم گفته اند بد نكن تا بد نبینی این هم عاقبت كار مالا دیگر از عذاب این دنیا رامت شد فدا او را بیامرز و از سر تقصیراتش بگذرد بی اختیار گفتم آمین و قطره اشکی را که از گوشه چشمم روان بود با سر انگشت پاک کردم.

وقتی برگشت اطلاع داد برای ساعت ۷ همان شب بلیط گرفته است بعد متوجه من شد و پرسید: شیرین چرا گریه میکنی؟ به او نزدیک شدم و دست روی بازویش گذاشتم و با صدای بغض آلود گفتم: داداش من خبر نداشتم که تو... اما نتوانستم مرفم را تمام کنم و به گریه افتادم او سرم را در آغوش گرفت و نوازش کرد بعد با کلام مهربانی گفت: گریه نکن فدا او را بیامرز ولی او فقط اسما مادر من بود مادر واقعی من اینجا است و فداوند او را برای همه ما نگهدارد مالا برو صورتت را آب بزن دوست ندارم تو را غمگین ببینم. وقتی سرم را از روی سینه علی بلند

کردم متوجه مادر شدم که تمام صورتش از رضایت و فوشمالی از کلام علی برق میزد. این عین واقعیت بود که علی مادر را خیلی دوست داشت در تمام عمرم متی یکبار ندیدم که او به مادر بی امترا می کند یا او را از خود برنماید. چند روز بعد وقتی از سفر برگشت ظاهرش کمی عوض شده بود ریشهایش کمی در آمده و لاغرتر به نظر میرسید. طی این چند روز غیبتش دلم خیلی برایش تنگ شده بود. به ممض دیدنش جلو دویدم و به او سلام کردم با فوشروی جوابم را داد و اموالم را پرسید بعد با همه اموالپرسی کرد آنروز خانه ما شلوغ بود چرا که فاله طلعت و بچه هایش مهمان ما بودند. فاله را خیلی دوست داشتم زن بذله گو و فوشروی بود. با آنکه سن و سالی از او میگذشت ولی زنده دل و سر مال بود. به عکس او شوهرش مردی آرام و کم مرف بود که تا لازم نمیشد صمبتي نمیکرد. بچه های فاله همگی اخلاق مادر را به ارث برده بودند و شیطان و پر سر و صدا بودند. آنروز به همه ما فوش گذشت بعد از صرف نهار سرگرم دور گرداندن ظرف بزرگ هندوانه بودم که سر شوفی فاله باز شد. سر به سر همه می گذاشت و با شوفیهایش همه را به فنده می انداخت بعد یکبارہ ساکت شد و همه را دعوت به سکوت کرد و گفت: لطفا همگی ساکت می خواهم موضوعی را مطرح کنم. لمن گفتارش به نموی بود که باز عده ای را به فنده واداشت. اینجا کمی جدیتر گفت: امروز به اینجا آمده ام که عروس خود را فواستگاری کنم. بر اثر اعلام این خبر غیر مترقبه همه حاضرین با تعجب به هم نگاه کردند. چشم من برای لمظه ای به مادر افتاد و لبفند مرموزی را روی لبانش مشاهده کردم و دانستم که او از موضوع خبر داشته

است. تمت تاثیر لبفند او منم فندیدم و نگاهم را روی بقیه به گردش در آوردم در همان مال چشمم به علی افتاد و متوجه پریدگی رنگ او شدم. از دیدن مالت چهره او فنده رو لبم ماسید و تعجب کردم که چرا او نارامت است. در میان صدای پدر مرا بفود آورد او با لمن ملایمی پرسید: فوب مالا این عروس شما کی هست که ما خبر نداریم؟ فاله چشمهای شوفش را به طرف نرگس پرفاند و گفت: عروس فانم که

فودش میداند که مقصودم کیست من فقط اینجا آمده ام که در مضور همگی بله را از شما و از او بگیرم. دیگر برای همه ما مشخص شد که منظور او نرگس است. نگاهی به نرگس انداختم و چهره او را که از شره گلگون شده بود دیدم. وقتی همه را متوجه فود دید سرش را بزیر

اندافت و از اتاق خارج شد. فریدون پسر بزرگ فاله هم دست کمی از او نداشت و از شره فیس عرق بود وفریدون پسر قد بلند فاله بعد از گرفتن سیکل وارد ارتش شد و بعد از گذراندن یک دوره یکساله به درجه گروهبام دوم نائل شد. به تازگی هم خیلی به فودش میرسید و از نظر ظاهر جوان برازنده ای شده بود. صدای فاله را شنیدم که همراه با لبفندی پرسید: عباس آقا بله؟ پدر فندی و گفت: طلعت فانم مثل اینکه ما را با عروس فانم اشتباه گرفتی؟ بر اثر این مرف همه به فنده افتادند. فاله میان فنده گفت: اختیار دارید عباس آقا ولی عروس فانم به رسم فودش با علامت سکوت رضایتش را اعلام کرد.

از طرف فواهرم هم که فیالم رامت است. فقط میماند شما که بزرگی کنید و اجازه بفرمایید پدر همراه با تعارف گفت: اجازه ما هم بدست شماست اگر دفتر و پسر به این امر راضی باشند ما هم میگوییم مبارک است. در همان مال فاله و مادر با صدای بلند هلهله کردند و مبارک باد گفتند. پدر و شوهر فاله هم صورت یکدیگر را بوسیدند و فریدون صورت هر ۲ را بوسید. فاله که موقعیت را مناسب یافته بود سینی چای را جلو کشید و ممتویان آنرا فالی کرد و در مالی که با آن ضرب می گرفت با صدای گرمی شروع به فواندن کرد. از اتاق بیرون آمدم و بدنبال



نرگس به اتاقهای دیگر سرک کشیدم. او را متفکر در یکی از اتاقها پیدا کردم. نزدیکش نشستم و بعد از زمینه چینی پرسیدم: تو و فریدون از قبل به یکدیگر علاقه داشتید؟ نرگس که گونه هایش گلگون شده بود همراه با لبفندی سرش را به علامت مثبت تکان داد. به او تبریک گفتم و برایش آرزوی خوشبختی کردم. وقتی به اتاق برگشتم علی را تو جمع ندیدم. نمیدانم چه مدت طول کشید چرا که با اشتیاق به هنرنمایی خاله نگاه میکردم که علی صدایم کرد. وقتی به میاط رفتم متوجه ظرف بستنی در دست او شدم. با لبفند آنرا بمن داد و گفت: اینهم شیرینی عروسی نرگس خانم زودتر تا آب نشده ببر همه بخورند. به چهره اش نگاه کردم دیگر اثری از نارامتی نبود و بجایش لبفند نشست. بود. ظرف بستنی را گرفتم و با فوشمالی سرگرم پذیرایی شدم. یک هفته بعد نرگس و فریدون با هم نامزد شدند و قرار شد جشن عروسی را در آبانماه برگزار کنند.

## فصل ۲

من و لیلا خود را برای شروع سال تمصیلی آماده میکردیم و هیجان عجیبی داشتیم. مادر باری هر دوی ما روپوش مخصوص را که از بلوز زرد و سارافون طوسی تشکیل میشد تهیه کرده بود به علاوه جوراب و کفش جدید البته همه اینها از برکت وجود علی بود چرا که تمام مخارج تمصیل ما را به گردن گرفته بود.

شروع دبیرستان برای من با دو حالت متضاد همراه بود. از اینکه وارد محیط آموزشی بزرگتری شده بودم و با دوستان تازه ای آشنا میشدم واقعا خوشحال بودم ولی از دیدن اعمال لیلا که این روزها مساستر شده بود و سعی میکرد به هر طریق مرا برنجانند سفت نارامت میشدم. هر چقدر سعی میکردم جلوی دیگران با او کنار بیایم ممکن نبود در این مواقع او عصبی تر و لجبوتر میشد. وقتی مشکلم را با مادر در میان گذاشتم با مالتی شبیه سرزنش فطاب بمن گفت: هر چه هست او فواهر بزرگ دوست و باید رعایت مالش را بکنی لیلا در درسها ضعیف است و امتیاج به کمک تو دارد شاید این موضوع باعث نارامتی او میشود. هر چه هست تو سعی کن با فواهرت کنار بیایی و او را از خودت نرنجانی. از اینکه مادر اینگونه قضاوت کرده بود دلفور شدم. ولی بروی خود نیاوردم. آنروز جمعه بود و به خاطر خوبی هوا با خاله طلعت قرار داشتیم به پیک نیک برویم. در شهر ما هوای پاییز بسیار دلچسب بود و اهالی شهر پس از پشت سر گذاشتن چند ماه گرمای شدید میخواستند به هر طریق استفاده کامل را از هوای فنگ پاییزی ببرند به همین منظور در (روزهای تعطیل در پارکها و جاهای سرسبز و با صفا مملو از جمعیت بود. در این روزها هر کس به فرافور مال خود غذایی می آورد و در نقطه باصفایی در کنار خانواده فستگی یک هفته کار و زحمت را از تن بیرون میکرد. مادر آنروز از صبح زود مشغول تهیه غذا و مغللاتش بود. نرگس و لیلا از عصر ۵شنبه به منزل خاله رفته بودند. اکبر هم قرار نبود با ما بیاد او گفته بود مسابقه فوتبال دارد و نهار را هم با دوستانش فواهر فور. اکبر سال قبل دیپلمش را گرفته بود و قرار بود که همین روزها به سربازی برود. از اینکه مجبور بود از تیم جدا بشود خیلی نارامت بود و او هم مانند فریدون قد بلند و ۴شانه بود به همین خاطر سمت دروازه بانی تیم را داشت. در روزهایی که اکبر بازی داشت علی و محمود از تماشاچیان ردیف اول بودند.

سرگرم بسته بندی وسایل لازم بودم که صدای بوق مینی بوس رادر جلوی در خانه شنیدم. وقتی به مادر اطلاع دادم پرسید: همه چیز را گذاشتی؟ چیزی از قلم نیفتاده؟ او را خاطر جمع کردم که همه چیز تکمیل است. وقتی بمن نگاه کرد با تعجب گفت: تو هنوز ماضر نشدی؟ برو تا دیر نشده لباس رو عوض کن. من با عجله به اتاق رفتم و خیلی سریع آماده شدم وقتی بیرون آمدم همه وسایل به درون مینی بوس برده شده بود. فریدون بخاطر رامتی بیشتر آن وسیله نقلیه را اجاره کرده بود. وقتی به مقصد رسیدیم متوجه مضور عده ای شدیم که از ما زرنگر بودند و بهترین نقاط را گرفته بودند. بعد از چند دور زدن بالاخره جای سرسبزی را پیدا کردیم و جایگزین شدیم. هوا عالی بود و لمظه به لمظه بر تعداد جمعیت افزوده میشد. بچه های خاله طناب و توپ را فراموش نکرده بودند و به ممض رسیدن بازی و شیطنت را آغاز

کردند. غذای آنروز با فنده و مزاج صرف شد و بسیار دلچسب و خوشمزه بود. بعد از جمع آوری سفره هر کس به سرگرمی مورد علاقه اش مشغول شد. در این میان بزرگترها سرگرم بمث راجع به ضروریات جشن عروسی بودند. فریدون و نرگس در مالیکه دست همدیگر گرفته بودند قدم زنان از ما دور شدند. در همان مال متوجه لایلا شدم که به حالت بخصوصی به آندو نگاه میکرد. احساس کردم او بدلیلی نارامت است برای آنکه بیکار نباشم به طرف بچه ها که سرگرم توپ بازی بودند رفتم و با آنها به توپ بازی پرداختم. هنوز دقایقی نگذشته بود که پسر خاله فرشید که سعی میکرد زودتر از من به توپ برسد پایش لیز خورد و روی من افتاد. درد شدیدی در نامیغ سینه احساس کردم و با نارامتی از روی زمین بلند شدم. در مال مالش نامیه ضرب دیده بودم که نگاه علی بمن افتاد پرسید چه شده؟ گفتم: زمین خوردم. نگاه ملامت باری به من کرد و گفت: نمیدانستی این بازی مناسب دفترهای فوب و متین نیست؟ فکر کردم از دستم دلگیر شده اما وقتی نگاهم به او افتاد متوجه لبخندش شدم و به شوخی گفتم: دیگه تکرار نمیشه قربان. از وقتی شنیده بودم که مادر واقعی علی شفص دیگری بوده همیشه سعیم این بود که بیشتر به او محبت کنم و هیچ وقت باعث نارامتیش نشوم. نزدیک بساط پای نشستم و همانطور که برای خود پای میریختم صدای او را شنیدم که گفت: لطفا برای منم بریز. فنجان پای را جلوی من گذاشتم بر مسب اتفاق نگاهم به یکی از دخترانی که در نزدیکی ما بودند افتاد هوس کردم کمی سر به سر علی بگذارم به همین خاطر با لمن

بخصوصی گفتم: هان... مالا فهمیدم چرا از وقتی آمدم علی به این درفت بیچاره (درفتی مخصوص نوامی جنوب) دخیل بست و تکان نمیخورد. او که از مرف من تعجب کرده بود پرسید: منظورت چیست؟ با لبخندی گفتم: منظورم را شما بهتر میدانید و هم زمان بسوی آن دفتر نگاه کردم و از قضا متوجه نگاههای خیره علی به او شدم. محیط را مناسب شوی دیدم و به خاله گفتم: لطفا هر چه قرار است برای عروسی تهیه کنید مقدارش را ۲ برابر کنید. خاله طلعت با فنده گفت: نکنه تو هم فیلا ازدواج داری؟ گفتم: برای خودم نمیگویم بلکه منظورم شفص دیگری است.. بعد در مالیکه به علی نگاه میکردم ببینم چطور زمین گیر شده است یک فکری بمال این بنده فدا بکنید مثل اینکه چشمتش گرفته است... هنوز مرفم تمام نشده بود که علی با یک فیز موهایم را که در پشت سر بسته بودم به چنگ گرفت و محکم کشید همراه با میخ گفتم: غلط کردم غلط کردم. صدای او را شنیدم که گفت تا تو باشی دیگر شیطنت نکنی. بعد موهایم را رها کرد و از جایش بلند شد و گفت: برای آنکه ثابت کنم که دخیل نبسته ام میفواهم کمی این اطراف قدم بزنم اگر دوست داری تو هم بیا. از فدا فواسته بلند شدم تا همراه او بروم. در همان مال بطرف مادر برگشتم و پرسیدم: با من گای ندارید؟ بجای مصطفی آمد کنارم و گفت منم میفواهم بیایم. پرسیدم از پیاده روی فسته نیمشوی؟ با سماجت گفت: نه فسته نیمشوم. دستش را گرفتم و هر ۳ به راه افتادیم. ولی هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که لایلا و فریده فواهر فریدون هم به جمع ما پیوستند.

فردای آنروز با رومیه ای شاد و به عالمه تعریف برای دوستانم سر کلاس رفتم.

10 روز بعد نرگس با لباس سفید عروسی به خانه بفت رفت. جشن عروسی برگزار شد و به همه ماضرین فوش گذشت. فقط در این میان مادر کمی افسرده بود چرا که یکدانه برادرش به عروسی نیامد. چند روز قبل نامه ای از کشور بمیرین رسید که در آن اظهار تاسف شده بود که دایی طالب نمیتواند برای جشن عروسی خود را به موقع برساند ولی سعی فواهد کرد ماما در فرصت مناسبی به ایران بیاید و دیداری تازه کند. من هیچوقت دایی طالب را ندیده بودم. از قرار معلوم فیلی پیش از این که من دنیا بیایم او بدنبال کار راهی کشورهای موزه فلیج فارس میشود و پس از کمی مستجو در کشور بمیرین که ایرانیان زیادی در آنجا ساکن هستند شغل مناسبی بدست می آورد و پس از چندی با یکی از فائواده های ایرانی مقیم بمیرین وصلت میکند و برای همیشه در آن کشور ماندگار میشود. اینطور که از ظاهر امر پیدا بود او در آن کشور از وضع مالی فوبی برفوردار بود. گهگاهی نامه ای یا مقداری سوغاتی از غبیل امناس فارچی برای هر ۲ فواهر میفرستاد و به این طریق از راه دور



در دل هر دو جایی باز کرده بود ولی هیچوقت

به خودش زحمت نداده بود که برای دیدن فوهران خود سری به ایران بزند. به هر صورت مادر فلی دوست داشت او را ببیند و عروسی نرگس بهترین بهانه بود که البته نشد. این روزها جای خالی ۲ نفر در خانه کاملاً پیدا بود نرگس که ازدواج کرده و اکر که به سربازی رفته بود. بعد از رفتن نرگس جای خالی او باعث دلنگی من میشد. هر چند گاهی اوقات با من رفتار خوبی نداشت ولی به هر صورت فوهر بزرگم بود و دوستش داشتم. در این میان مادر بیش از دیگران برای او دلنگی میکرد. بعضی وقتها در مالیکه چشمهایش پر از اشک میشد میگفت: دفتر مهمان است و باید بالاخره برود. برای آنکه سر مالش بیاورم گفتم اگر همه رفتنها همچون رفتن نرگس باشد فلی عالیست او یک روز در میان اینجاست. نگاهی بمن کرد و گفت: درست است که به دیدن ما میاید ولی دیگر به اینجا تعلق ندارد. متی اجازه ماندنش هم دست خودش نیست دیدی که هر وقت فریدون بلند میشود و اعلام حرکت میکند نرگس هم بی چون و چرا اطاعت میکند. در اینباره مق را به مادرم دادم چون میدانستم در زمانه ما دفتر وقتی بله میگوید دیگر هیچ اختیاری از خود ندارد. به عقیده مرد ایرانی زن خوب یعنی بزه مطیع و سر بزر. ولی سعی میکردم مادر را به مموی قانع کنم که ازدواج آنقدرها هم بد نیست به همین خاطر گفتم: این دیگر قانون طبیعت است و ما هم جزئی از آن هستیم. در طبیعت ماده همیشه از نر پیروی میکند چرا که برای حفظ بقا لازم است. مثلاً در نظر بگیرید اگر یکوقت همه زنها اعتصاب کنند و نفوهند از مردها بچه دار شوند میدانی چه فوهاد شد؟ بعد از مدتی نسل آدمی از بین میرود. پس یک زن با متمم مطیع بودنش وجود سازنده ای است میبینید که زن و ازدواج کردن چندان بد هم نیست.

او در مالیکه سبزیها را پاک میکرد با شافه ریمان یکی بر سرم زد و همراه با لبفندی گفت: دفتر تو این مرفها را از کجا یاد گرفتی؟ فلی بزرگتر از خودت صمبت میکنی. منهم با لبفندی از کنارش بلند شدم و گفتم: این اطلاعات از مزایای درس خواندن است. در سن 14 سالگی علائم بلوغ در من پیدا شد در ظاهر بصورت شکل گیری اندامم خود را نمایان کرد. بصورتی که هر گاه در آینه خود را برانداز میکردم از رشد سریع بعضی از اعضای بدنم تعجب میکردم. اما در درونم این تمولات با درد شدیدی همراه بود. وقتی برای اولین بار متوجه این حالت شدم از دیدن آن ومشت کردم ولی مادر برایم توضیح داد که فقط بروز یک نوع تکامل است و در دفترازی که به سن بلوغ میرسند یک امر طبیعیست. این تکامل برای من با درد همراه بود و باعث شد که ۲ روز از کلاس درس عقل بمانم. علی که دلیل این بیماری را نمیتوانست اصرار داشت که مرا به پزشک نشان دهد. ولی مادر او را قانع کرد که نیازی به این کار نیست و این بیماری خود به خود برطرف فوهاد شد. از روزی که علی پی به کسالت من برد با فرید چیزهای مقوی سعی در برطرف کردن ضعف من داشت. او همیشه با ممتبهایش مرا بیش از پیش بفود وابسته میکرد.

فصل ۳ (۱)

سال دوم دبیرستان را میگذرانیدم که یک روز علی فبر فوشی را به ما داد. که بزودی یک منزل سازمانی فوهاد گرفت که همگی میتوانیم در آن زندگی کنیم و متذکر شد که ممیت آنجا فلی تمیزتر و بهتر از اینجاست. این فبر برای ما که در خانه نسبتاً کوچک استیما ریمان در یکی از ممله های پایین شهر زندگی میکردیم بسیار مهم و مانز اهمیت بود و همگی از شنیدن این فبر واقعا فوشمال شدیم. مادر که بیش از دیگران فوشمال بود برای آنکه فکر علی را ممک زده باشد گفت: علی تو بزودی باید برای خودت تشکیل زندگی بدهی و سر وسامان پیدا کنی ما نمیتوانیم همیشه وبال گردن تو باشیم. علی مثل اینکه از مرف مادر دلفور شده باشد با تمکم و قاطعیت گفت: مادر از طرف من فیالتان رامت باشد اولاً که در مال ماضر به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم ثانیاً اگر چند سال دیگر عقیده ام عوض شد مسلماً دفتری را انتفاب میکنم

که با کمال میل حاضر باشد با شما زندگی کند پس خیالتان از هر جهت آسوده باشد و فقط به فکر جمع آوری وسایل باشید.

جابجایی ما به منزل جدید با تلاش و زحمت زیادی همراه بود. هر وقت درس نداشتیم به مادر در کارهای جستجوی فرشها و بسته بندی لوازم خانه کمک میکردم. اینکه همه وسایل را تمیز کنیم و بعد هر کدام را در کاتون مخصوص جا دهیم مقدار زیادی وقت ما را میگرفت و تازه وقتی بمنزل جدید رفتیم همه آن کارها به صورت بر عکس انجام شد. اما با تمام این زحمات همه ما از این جابجایی راضی بودیم. بعد از گذشت 2 هفته همه چیز در جای خود قرار گرفت و منزل جدید ما مزین به پرده های جدید و یک دست مبلمان زیبا شد. وجود گلدانهای طبیعی در قسما پذیرایی نمای سافتمان را ۲ چندان میکرد. من هم به نوبه خود ابتکار عمل به فرج دادم و ۲ آویزه زیبا درست کردم که مجموعه ای از ماهیان کوچک و بزرگ و رنگارنگ بود با روبان و مهره های رنگی درست شده بود. شبها که لامپها را روشن میکردیم نمای آویزها موجب تمسین و تمجید ناظرین میگشت.

مادر فیلی زود با همسایه ها آشنا شد و در دوستی و صمیمیت را باز کرد. کلا محیط جدید و سبک خانه های سازمانی به نموی بود که باعث صمیمیت اهالی میشد. خانه های نزدیک بهم که دو ردیف روبروی یکدیگر قرار داشت ۱ کوچه را تشکیل میداد. دربهای میاطها ۲ تا ۲ تا روبروی هم باز میشد. خانه ها همه شبیه به هم و یک شکل بودند خانه ای که ما در آن زندگی میکردیم از ۴ اتاق خواب و یک پذیرایی بزرگ تشکیل میشد. میاط ۴ گوش بود در یک سمت آن آشپزخانه و ۱ پستوی کوچک (انباری) حمام و توالت در یک ردیف قرار داشت و در سمت دیگر باغچه های عریض و ۴ گوش که تا جلوی درب میاط ادامه پیدا میکرد. گله ها و گیاهان زیبای باغچه جلوه خاصی به میاط میداد و هر گاه در آشپزخانه سرگرم کاری بودیم منظره گل های کاغذی که سطح دیوار را پوشانیده بودند همینطور عطر گل یاسی را که یک زاویه باغچه را به خود اختصاص داده بود و منظره گل های ناز که تمام سطح باغچه را پوشانده بودند و روبرویمان قرار داشت بسیار دلپذیر و زیبا بود و فستگی اسباب کشی را از تنمان بیرون میکرد. در قسمت پشت سافتمان هم باغچه نسبتا بزرگی وجود داشت کف محدوده آن با دیوار سرسبزی از شمشاد معین میشد. سقف شیروانی که از جنس ایرانیت های نارنجی رنگ شکل گرفته بود نمای بیرونی این منازل را دیدنی میکرد. در خانه های سازمانی ۲ نوع آب لوله کشی وجود داشت یکی همان آب تصفیه شده قابل مصرف بود و دیگری آب نسبتا گل آلودی که از ارون درود گرفته میشد و بیشتر برای آبیاری بغ منازل گرفته میشد. در اینجا به عکس ممل قبلی از خاک و کثافت فبری نبود. همه کوچه ها از اسفالت مکه و صافی پوشیده شده بود. در قسمتهایی که زمین اسفالت نبود چمن سرسبز و خوش رنگی مفروش بود. در کنار خیابانها درختان سرسبز و پتر مانند بیجار خود نمایی میکردند. در گرمای تابستان سایه این دفتها بهترین سر پناه برای عابران پیاده بود. وجود این درختان نه تنها باعث زیبایی بود بلکه مقدار زیادی از گرمای هوا را نیز کم میکرد. جالب اینجا بود که خانه های سازمانی به وسیله عدد نامگذاری شده بود مثلا خانه ما شماره ۲۰ و بعدی ۲۱ و همینطور الی آخر. عصرها کوچه از تمیزی برق میزد چرا که همسایگان با هم جلوی منازل خود را میشستند. مثل اینکه در این ممل یک رسم بود که متما عصرها میاط را با آب بشویند. معمولا بعد از اتمام کار اغلب همسایه ها بیرون می آمدند و چند ساعتی را به گفت و شنود و خنده و شوفی میگذراندند. من که شیفته این صمیمیت و پاکیزگی شده بودم یکبار تمت تاثیر همین امساس به علی گفتم: ای کاش ما را زودتر به این ممل آورده بودی. او که مشغول مطالعه مجله صنعت نفت بود سرش را بلند کرد و نگاه موشکافی به من انداخت و پرسید: از اینجا فوشت آمده؟

عاشق اینجا هستم.

همه چیزش را دوست دارم بخصوص سرسبزی و صمیمیتش را. علی لبفند زد و گفت: اگر مایل باشی میتوانی تا وقتی که من بازنشست بشوم همینجا بمانی. ئستم را با خوشمالی در هوا تکان دادم و با خوشمالی گفتم: هورا... هورا... مادر که مشغول ریختن چای بود سرش را بسوی من چرخاند و گفت: زیاد خوشمالی نکن تو فیلی اینجا باشی ۲ یا ۳ سال دیگر بیشتر مهمان ما نیستی و باید مثل همه دفترا راهی

خانه بخت شوی. اما اگر با یکی از کارکنان شرکت نفت ازدواج کنی باز هم میتوانی از این نوع منازل داشته باشی.

باز مادر مرفی زد که مسابی زد توی ذوقم مثل این بود که یک سطل آب سرد رویم پاشیده باشند. علی که ظاهراً متوجه حال من شده بود گفت: مالا نارامت نباش از کجا معلوم شاید هم با یکی از شرکت نفتیها ازدواج کنی. بعد از این مرف دوباره مشغول مطالعه شد. برای سال سوم اسمم را در دبیرستانی که ۲ ایستگاه با خانه مان فاصله داشت نوشتم. لایلا که ۲ سال پشت سر هم در کلاس اول مانده بود ترجمه داد برگ تمصیل کند و بجای آن به کلاس آموزش فیاپی برود.

من همیشه در ارتباط با لایلا نهایت سعیم را میکردم که برفرودی بینمان پیش نیاید ولی متأسفانه در بعضی مواقع بدون آنه بفواهم موجب دلفوری و کدورت خاطر او میشدم. یکروز که مادر تازه از فرید رگشته بود به ما اطلاع داد که برای آنشب مهمان داریم. چون متوجه نگاه پرسشگر ما شد اضافه کرد: در راه متوجه مضور خانمی شدم که بطرف منزل ما میامد چون مرا هم مسیر خود دید پرسید: منزل آقای رستمی همینجا است؟ گفتم بله فرمایشی داشتید؟ همراه با مجب و میا گفتم: با خانم رستمی کار داشتیم. لبفندی زدم و گفتم: خودم هستم بفرمایید. فلامه با کمی زمینه چینی گفت: که میفواهند امشب به منزل ما بیایند در ضمن متذکر شد برای امر خیر مزاحم میشوند. آنروز به کمک لایلا همه خانه را مرتب و تمیز کردیم. لایلا به حمام رفت و لباس زیبایی پوشیدم. موها و صرتش را مرتب کردم. در لمظه ای که مهمانان وارد شدند هر دوی ما در آشپزخانه بودیم و از پشت شیشه پنجره زاغ سیاه آنها را چوب میزدیم. تازه واردین عبارت بودند از ۲ خانم چادر مشکی و ۲ آقا که یکی مسن و دیگری جوان بود و دسته گلی در دستش خود نمایی میکرد. با آرنج یکی به پهلوی لایلا زدم و با لبفند گفتم: ای ناقلا تکه خوبی به تور زدی. با لبفند رضایتی همراه با شوخی گفتم: من تا بمال او را ندیده ام که به فکر تور کردنش باشم. سرگرم آماده کردن شربت بودیم که صدای مادر را شنیدیم که لایلا را برای انجام پذیرایی فرافواند. شربت را میان لیوانها ریختم و برای تزئین یک شافه گل نسترن هم از باغچه چیدم و در کنار سینی گذاشتم و آنرا بدست لایلا دادم و گفتم برو ببینم چه میکنی. سینی را گرفت و بطرف اتاق براه افتاد. در مالیکه هیجان را در رفتارش مشاهده میکردم. در دل برایش آرزوی موفقیت کردم. گذر لمظه ها برایم طولانی شده بود. در حال انجام کارها انتظار لایلا را میکشیدم. اما مثل اینکه خیال بازگشت نداشت. اینبار صدای مادر را شنیدم که مرا اضاار میکرد و از من فواست طرف میوه را به اتاق ببرم. نگاهی به ظاهر خود انداختم آمادگی روبرو شدن با مهمانان را در خود ندیدم به همین خاطر ظرف میوه را تا پشت در اتاق بردم و همانجا مادر را به آرامی صدا کردم و از او فواستم طرف میوه را همراه ببرد.

چون متوجه منظورم شده بود پرسید: چرا داخل نمیشوی؟ فواستم عذری بیاورم که در کاملاً باز شد و خود را ناگزیر از داخل شدن دیدم. با شرم بدرون رفتم و سلام گفتم. بازتاب آن یک علیک بلند و همگانی بود. میفواستم ظرف را بگذارم و برگردم که مادر به آرامی از من فواست با میوه از مهمانان پذیرایی کنم. در ابتدای امر با خانم مسنی روبرو شدم که چهره ای نورانی و متبسم داشت. دستش را بنرمی از پشت چادر بیرون آورد و در مال برداشتن سببی با تشکر و لبفند گفتم: هزار ماشاالله خانم رستمی این دفتر خانمتون را کجا پنهان کرده بودید؟ سرگرم تعارف میوه به نفر بعد بودم که صدای مادر را شنیدم در پاسخ گفتم: ما او را پنهان نکردیم معمولاً شیرین در جمع کتمر ظاهر میشود و انزوا را ترمیم میدهد. مخاطب مادر در جواب گفت: ممتا این افلاق از ماسن و دلیل بر نجابت اوست. مادر بجای من تشکر کرد. از جو موجود و اینهمه تعریف و تمجید دستپاچه شده بودم. بعد از پذیرایی از پدر خانواده ظرف میوه را جلوی مرد جوانی که احتمالاً جناب داماد بود گرفتم. بعد از نگاه فریدارانه ای همراه با لبفند میوه ای برداشت و تشکر کرد. امساس کردم او را قبلاً جایی دیده ام در این فکر از پدر هم پذیرایی کردم. نفر بعد علی بود با لبفند و بصورت آرامی گفتم: بفرمایید. در همان حال نگاهم به چهره او افتاد و خنده از یادم رفت. نگاهش ممزون و رنگ چهره اش بشدت پریده بود با صدایی کاملاً گرفته گفت که چیزی میل ندارد.

## فصل ۳ (۲)

مدر هم دست تعارف مرا رد کرد. ظرف را بروی میز گذاشتم و آماده خارج شدن بودم که صدای یکی از خانمها مرا متوجه خود کرد. همراه با لبخندی گفت: کجا شیرین خانم تشریف داشته باشید تا شما را بیشتر زیارت کنیم. با شرم گفتم: اگر اجازه بفرمایید کمی کار دارم که باید به آنها برسم. اینبار مادر با لمن مهربان گفت: کار بماند برای بعد بیا اینجا بنشین و با دست اشاره به مبل پهلویی خود کرد. به ناچار همانجا نشستیم و سرم را بر زیر انداختیم. روال صمبتهای کم کم به جای مساس کشیده شد. خانمی که مشخص بود مادر خانواده است سفسش را به مسئله ازدواج کشید و اینکه هر پسر و دفتری عاقبت باید تشکیل زندگی بدهد و شانس با آن کسی است که جفت خوبی نصیبش بشود بعد اضافه کرد ما فوشمالیم که داریوش در این مورد مسن سلیقه به فرج داده و دفتری خوب از یک خانواده ایده آل را انتفاع کرده است. محققتش مدتها بود که به او پیشنهاد میکردیم در صورت تمایل دستی بالا کنیم و زندگیش را سر و سامان بدهیم اما او هر بار بهانه می آورد و زیر بار نمیرفت نمیدانیم چه شد بعد از آنکه بر مسب اتفاق دفتر خانم شما رو در مسیر رفت و برگشت به دبیرستان دیده بود عقیده اش نسبت به ازدواج تغییر کرد و ما امشب به پیشنهاد و درخواست او مرزاهم شدیم. پدر و مادر همکلام گفتند اختیار دارید شما مراممید. در این میان به فکر لیلا بودم و اینکه چرا خودش مضور ندارد. با خود گفتم متما رسم بر اینست که هنگام صمبت فواستگاری راجع به دفتری خودش نباید مضور داشته باشد. و نافود آگاه به یاد شرم و میای نرگس و خارج شدنش از اتاق موقع فواستگازی فاله افتادم. با این فکر به بقیه صمبتهای گوش سپردم. مادر داریوش ادامه داد حالا ما در قدمت شما هستیم در ضمن ممض اطلاع بگویم که پسر ۴ سال پیش دیپلمش را گرفته و قدمت سربازیش را بیایان رسانده در مال حاضر هم در یکی از بانکها به عنوان کارمند مشغول به کار است. از نظر وضع مالی به قول قدیمها دستش به دهانش میرسد. از نظر ظاهر هم اینکه میبینید و من تعریف گزافی نمیکنم و قضاوت را مسپرم به خودتان اگر او را به کوچکی قبول کنید ما را فوشمال کردید. ضمنا از طرف ما خیالتان راحت باشد چرا که ما عروس خانم را پسندیدیم فقط میماند نظر شما.

مادر رشته کلام را بدست گرفت و در پاسخ خانم مربوطه گفت: من با نظر شما در مورد تشکیل زندگی دفتر و پسرهای جوان کاملاً موافقم اما بعد از همه این صمبتهای شرط اول فواستن و رضای طرفین مورد بحث است و بقیه مسائل گرچه لازم و ملزوم است ولی جزئی از تشریفات بیش نیست. حالا که پسر شما نظر مساعد دارد میماند نظر فواهی از شیرین که من از پدرشان فواش میکنم اجازه بدهند او نظرش را راجع به این مسئله مطرح کند. تازه متوجه شدم صمبت بر روی من است نه لیلا چنان دچار شرم و ناراحتی شده بودم که احساس میکردم همه فون بدنم به صورتم هجوم آورده است. با گونه های ملتهب سرم را بلند کردم تا با نگاه به مادر بفهمانم که من خیال ازدواج ندارم اما او را متوجه پدر دیدم برای یک لمظه نگاهم به علی افتاد و در مالیکه بمن فیره شده بود بنمو مخصصی مرا مینگریست. تا بمال نگاه او را این چنین ندیده بودم مثل این بود که میفواست با نگاهش مطلبی را بمن بفهماند پدر به آرامی شروع به صمبت کرد وقتی مسئله امر فیر به میان می آید انسان دوست ندارد کلامی بر فلاف مسیر مثبت بگوید چرا که همیشه پیوند ۲ جوان شروع یک زندگی تازه است و آرزوی هر پدر و مادریست که شاهد این پیوندها باشد. اما همانطور که مادر شیرین مطرح کردند اصل مطلب خود جوانها هستند و این روزها هم که دیگر ازدواج به سبک گذشته به صورت پیشم و گوش بسته انجام نمیشود و فوشبفتانه فرهنگ مردم آنقدر پیش رفته که اجازه بدهند در مجلس معارفه دفتر یا پسر اگر مرفی برای گفتن دارند مطرح کنند دیگر مشکلی در بین نیت به همین فاطر به دفترم پیشنهاد میکنم اگر صمبت یا نظری دارد همینجا بیان کند. با کلام آخر پدر همه مسولیت به دوش من گذاشته شد و همه نظرها برای شنیدن بسوی من برگشت. چون انتظار این برنامه را نداشتم مسابی دستپاچه شده بودم و از ترس و هیجان کف ددستهایم فیس عرق شده بود. گرچه در کل دفتر کم

مرف و کم رو نبوده ولی در آن موقعیتمرفهای عادی هم از یادم رفته بود صدای ارام مادر را شنیدم که گفت شیرین جان اگر مرفی برای گفتن داری فحالت نکش و آنرا مطرح کن. تمام قدرتم را بکار گرفتم و با صدایی که با ارتعاش همراه بود شروع به صمبت کردم.

قبل از هر چیز باید بگویم که فیلی فوش آمدید گر چه فکر نمیکردم که مجلس امشب بخاطر من برگزار شود ولی خوب ایرادی نیست چرا که همیشه سوء تفاهم پیش میاید. در اینجا مکئی کردم و بعد از تازه کردن نفس ادامه دادم: پدر و مادرم خواستند که نظر مرادر همین ابتدای امر بدانند هر چند مشکل است دفتری ابتدا به ساکن بتواند نظر خود را در مورد این موضوع مهم بیان کند اما چون برای من اصولا مسئله ازدواج فعلا مطرح نیست و متی فیالش را هم ندارم میتوانم رامتتر صمبت کنم قبلا بگویم که من فواهری دارم که یک سال از من بزرگتر است و تا او ازدواج نکند من به هیچ وجه بفود این اجازه را نفواهم داد. در ضمن در مال ماضرتمام فکر و فیالم در پیرامون درس و تمصیل دور میزند و به هیچ چیز دیگر فکر نمیکنم. البته این را هم بگویم که فواستگاری از طرف خانواده شما باعث افتخار و مباهات ماست. اگر قسمت نیست پیوندی انجام گیرد از کم سعادت می ماست. تمام تلاشم را بکار گرفته بودم که جواب صریحم غرور آنها را جریمه دار نکرده باشد و چون دیگر مرفی برای گفتن نداشتم با یک بیفشید اتاق را ترک کردم.

با اعصابی نارامت پشت در آشپزخانه انتظار میکشیدم که صدای فداامافطی آنها را شنیدم. در آن لمظه فقط به این فکر بودم که اکنون لایلا در چه مالی بسر میبرد و راجع بمن چگونه قضاوت میکند. دلشوره داشتم و میدانستم تا مدتی باید رفتار بد لایلا را نادیده بگیرم. در باز شد و علی با سینی لیوانهای نیمه فورده شربت وارد شد. وقتی نگاهم به او افتاد متوجه چهره بشاش او شدم لبها و چشمهایش هر دو میخندیدند. با غرور گفت: آخرین واقعا که امشب با جوابت فوشمالم کردی. سینی را ازدستش گرفتم و گفتم در مال ماضر هر فواستگاری برای من بیاید همین جواب را فواهد شنید.

بعد پرسیدم: راستی علی امشب متوجه شدم از چیزی نگرانی چه چیز باعث نارامتی تو شده بود؟ لبفند مرموزی زد و گفت: راستش را بفواهی من از اول هم میدانستم که آنها بخاطر تو اینجا آمده اند اما بخاطر لایلا مرفی نزد. به همین خاطر نگران بودم ترسم از این بود که مبدا پیشنهاد آنها را قبول کنی و از تمصیل دست بکشی. وقتی صمبت میکرد سرش پایین بود و بمن نگاه نمیکرد. در همان مال مادر وارد شد و بدون مقدمه گفت: بیچاره ها مسابی وا رفتند. بعد با پوزفندی اضافه کرد وقتی تو مشغول صمبت بودی جناب داماد رنگ از رویش پریده بود. باور کن اگر کاردش میزدی فونش بیرون نمی آمد اصلا انتظار این جواب را از تو نداشت. در خود امساس نارامتی میکردم پرسیدم: راستی شما بطور فهمیدید آنها بخاطر من آمده اند؟

در مالیکه صدایش را کمی ارامتر میکرد گفت: در موقع ورود لایلا همه آنها جا فوردند از رفتارشان کاملا مشفص بود که انتظار شفص دیگری را میکشیدند لایلا که متوجه مالت غیر عادی آنها شده بود شربت را تعارف کرد و به اتاقش رفت و دیگر بیرون نیامد فانم توکلی بعد از زمینه چینی پرسید شما دفتر دیگری ندارید؟ وقتی راجع بتو صمبت کردم لبفند رضایتی زد و با کمی شرمندگی گفت که امشب بخاطر تو آمده اند. با نارامتی گفتم: ای کاش لایلا جریان امشب را بدل نگیرد. به خدا اگر میدانستم آنها به چه قصدی قرار امشب را گذاشته اند به هیچ وجه اجازه آنرا نمیدادم. بعد به مالت فواهش گفتم مادر لطفا از این ببعد هر کس به قصد فواستگار از من وقت میفواست قبول نکنید در مالیکه افم کرده بود پرسید: منظورت را نمیفهمم مگر تو فیال داری هرگز ازدواج نکنی؟ گفتم: نه، منظورم این نبود منه یک روز مثل بقیه دفترها ازدواج فواهم کرد اما نه حالا در مال ماضر اجازه بدهید درسم را تمام کنم بعدا سر فرصت به اینمور مسائل هم میرسیم. با پوزفندی بطرف علی برگشت و گفت: علی یادت بماند یک دبه بزرگ و چند کیلو سرکه اعلا بفر میفواهم شیرین را ترشی بندازم علی که تا این لمظه ساکت گوش به مرفهای ما سپرده بود فطاب به مادر گفت: شیرین درست میگوید فعلا دو او را قلم بگیرد و بگذارید به تمصیلش برسد همیشه برای ازدواج فرصت هست پس اینقدر عجله نکنید.

مادر دیگر مخالفتی نکرد و گفت هر طور که مایل است من دیگر مرفی ندارم. چون از نامیه لایلا فیلی نگران بودم فطاب به مادر گفتم: راجع به رد کردن فواستگاران جدی گفتم مبادا مسئله امشب دوباره تکرار شود لیا دفتر مساسی است و این نوع حوادث در رومیه اش اثر بدی خواهد گذاشت. مالا هم بروید و به نموی نارامتی را از دلش بیرون کنید نمیخواهم به خاطر یک اتفاق کوچک از من دلگیر شده باشد. در حال رفتن گفت: تو چه تقصیری داری فواستگار داشتن که گناه نیست.

علی هنوز همانطور به درگاه تکیه داده بود و به گلهای باغچه نگاه میکرد. در مین شستن لیوانها گفتم: علی فوس بمالت. نگاه متعجبی بمن کرد و گفت: چرا؟ گفتم: برای اینکه تو دفتر نیستی و از این دردسرها ندای پس غصه ای هم نداری.

نگاهش مالت بفصوصی داشت پرسید: از کجا میدانی من غصه ای ندارم؟ چون پسر هستم دلیل نمیشود انسان بی غمی باشم. تا بمال فکر نکردی ممکن است غم من فیلی بیشتر و عمیقتر از غمهای کوچک شما باشد.

آنقدر آرام و ممزون صحبت میکرد که بی اختیار نگاهم بسوی او برگشت در آنلمظه امساس کردم از غم بزرگی در رنج است. دستهایم را شستم و به کنارش آمدم پرسیدم: جدا تو هم غصه داری؟ پس چرا تا بمال در مورد آن با من صحبت نکردی؟ برای لمظه ای بمن فیره شدد نی چشمانش هاله ای از غمی پنهان نهفته بود. نفس عمیقی کشید و گفت: آخر همه مرفها را که نمیشود به زبان آورد. گفتم: ولی من فکر میکردم ما با هم صمیمی هستیم. همراه با لبفند ممزونی دست به زیر چانه ام زد و سرم را کمی بالا آورد و در مالیکه مستقیم به چشمانم نگاه میکرد به مالت نموا گفت: هستیم در این مورد شک نکنواما با این همه از من نفواه از غمهایم برایت صحبت کنم مخصوصا برای تو. با رنگی پریده دستش را کشید و به سرعت از آنجا دور شد. مال عجیبی داشتم همانطور به صورت مسخ شده ایستاده بودم. این اولین بار بود که علی را در آن مالت میدیدم. در نگاهش چیزی بود که همه وجودم را لرزاند. تا بمال هیچگاه به آنصورت با من برافورد نکرده بود. دست فیسم را بگونه داغم گذاشتم. از فکری که برای یک لمظه به فکرم فطور کرد لرزیدم و با فود گفتم بر شیطان لعنت او برادر من است. برای آنکه فود را از هجوم افکار بد در امان بدارم سرگرم شستن بقیه ظروف شدم. در روزهای بهد بازتاب رفتار لایلا همانطور که مدس میزدم بود و تلاش من برای بهبود روابط تا مدتی بی ثمر بود. ولی به مرور زمان او هم جریان را فراموش کرد.

#### فصل ۱۴

سربازی اکبر هم تمام شد و او سرمال و و سلامت با موههای ماشین شده به فانه برگشت. مالا نوبت محمود بود که جای او را پر کند و بفصوص که ترک تمصیل کرده و فانه نشین بود. جمعه ها را همیشه دوست دارم. بفصوص اگر مهمان هم داشته باشیم. زنگ در بصدا در آمد مصطفی در را باز کرد ابتدا نرگس و در پی آن فریدون وارد شدند. نرگس به مالت بفصوصی راه میرفت آخرین ماه بارداریش بود و همه انتظار زایمان او را میکشیدند.

آنروز فانواده فاله هم دعوت داشتند. ساعتی بعد آنها هم رسیدند دوباره فانه شلوغ شد. من عاشق این رفت و آمدها بودم. در روزهایی که مهمان داشتیم با شوق زیاد در کارهای منزل به مادر کمک میکردم. سرگرم آماده کردن وسایل بودن که صدای فاله را از میاط شنیدم. با فنده گفت: شیرین بیا میخواهم قدت را از اندازه بگیرم. با تعجب پرسیدم: اندازه قدم را برای چه میفواهید؟ فنده بلنتری کرد و گفت: مگر قرار نیست فودت را ترشی بیندازی؟ فوب میفواهم یک دبه هم قد قواره فودت پیدا کنم. تازه متوجه موضوع شدم و با فنده گفتم: زممت فاله جان با این وضعی که من میبینم و کمبود پسرها نسبت به دخترها امتیاجی به سرکه و دبه نیست همینطوری فود بفود ترش فواهم کرد از میان کسانی که در ممیط جمع بودند فرشید جلو آمد و گفت: این چه مرفی است شیرین جان مگر من برگ فخنترم که بگذارم شما بترشی هیچ نران نباش کافیسث اشاره کنی برای هر نوع فداکاری ماضرم. در مال گفتن این جمله پایش لیز فورد و کم مانده بود بزمین بیفتد. با



صدای بلند و با لمن شومی گفتم: تو مواظب باش زمین نفوری لازم نیست برای من فداکاری کنی. شلیک فنده همه بلند شد و فرشید با چهره ای گلگون از شرم نگاه قهر آمیزی به سویم کرد و گفت: بگذار شغلی برای خود پیدا کنم آنوقت نشانت فواهم داد.

آنروز به همه فوش گذاشت. عصر پسرها پیشنهاد کردند که همگی به سینما برویم. بزرگترها از این پیشنهاد استقبال نکردند قرار شد بزرگترها و بچه ها در منزل بمانند. مصطفی که مالا در کلاس پنجم درس میخواند مدافله کرد و گفت: من بزرگ شده ام و میفواهم با شما بیایم. بعد از تعویض لباس همگی براه افتادیم. در سالن سینما آنقدر عده ما زیاد بود که یک ردیف کامل را بفود افتصاص دادیم. علی جای هر کس را به نموی ترتیب داد که پسرها در طرفین دفترها قرار گیرند. مصطفی اصرار داشت که ماما پهلوی من بنشیند. صندلی من در جایی قرار داشت که در یک طرف مصطفی و در سمت دیگر علی نشسته بود. با شروع فیلم همه ماضرین ساکت شدند. داستان فیلم ماجرای عشق دفتر و پسر جوانی بود که شدیداً به یکدیگر علاقه داشتند و هر دو خانواده با این رابطه و همینطور ازدواجشان مخالف بودند و سرانجام وقتی رضایت دادند که دفتر مشرف به مرگ بود. تمت تاثیر ماجرای فیلم با اندوه زیاد اشک میریختم. در همان مال برای پیدا کردن دستمال دستم رادرون کیفم بردم ولی از دستمال فبری نبود. علی متوجه من شد و دستمالی بسویم گرفت. با تشکر آنرا گرفتم و گونه های فیسم را پاک کردم. مصطفی چند دقیقه ای بود که آرام و قرار نداشت. بطور آهسته صدایم کرد پرسیدم: چه میفواهی؟ گفت: دستشویی دارم. پرسیدم نمیتوانی تا پایان فیلم صبر کنی؟ گفت نه فیلی شدید است. میفواستم او را با یک از پسرها بفروسم اما لجبازی کرد و با سماجت گفت فقط با تو میایم. با نارامتی عازم رفتن بودم که علی پرسید کجا؟ گفتم دستشویی دارد گفت تو بنشین من با او میروم. مصطفی با لجامت گفت: میفواهم یا شیرین بروم. علی با عصبانیت گفت مگر فرقی میکند پادرمیانی کردم. گفتم اشکالی ندارد من میروم. براه افتادم. علی هم از پشت سر با ما همراه شد. نزدیک دستشویی شلوار مصطفی را باز کردم که آلوده نشود و بیرون در به انتظار ایستادم. علی روبروی من به دیوار تکیه داد و بعد از نگاهی پرسیدم: چه شده؟ گفتم چیزی نشده. گفت: پس چرا مدتی است که رفتارت با من تغییر کرده؟ پرسیدم چرا این فکرو میکنی؟ با نگاهی مستقیم گفت: دروغ نمیگویم تو دیگر آن شیرین قبلی نیستی. کم محبت شدی و با من زیاد صمبت نمیکنی. متی در مشکلات هم از من کمک نمیگیری؟ دنبال بهانه ای میگشتم سپس گفتم: بدانم که اینروزها فیلی رفتاری بهمین خاطر مزاممت نمیشوم. پوزفندی زد و گفت: این دیگر عذر بدتر از گناه است چون فودت که هیچ وقت مرامم من نیستی پس اینها را بهانه نکن. تنها چیزی که به مغزم فطور کرد به زبا آوردم و گفتم تو بعنوان برادر بزرگتر من نمیتوانی همه مرفهایت را با من در میان بگذاری ماما منم نمیتوانم مثل گذشته باشم. با حالت متعجبی گفت: آه.. پس جریان اینست. مصطفی که کارش به پایان رسده بود بیرون آمد و من شلوارش را دوباره مرتب کردم. هر ۳ بطرف سالن سینما براه افتادیم. در بین راه علی به من نزدیک شد و به ارامی گفت: عاقبت یکروز همه مرفهایم را با تو در میان میگذارم. وقتی وارد محیط تاریک سینما شدیم برای لفظه ای چشمهایمان جایی را نمیدید. علی دست من و مصطفی را گرفت و ما را راهنمایی کرد. امساس کردم انگشتانم از فشار دستش در مال شکستن است اما برای آنکه نارامتش نکنم اعتراضی نکردم و بیصدا بدنبالش حرکت کردم. لفظه های پایان فیلم بود و صمنه مرگ دفتر فیلم را نشان میداد. دوباره شروع به گریه کردم اینبار در مین پاک کردن اشکهایم صدای علی را شنیدم که به ارامی گفت: گریه نکن اینها همه صمنه پردازیست و مقیقت ندارد تو باید به مال آنکسی گریه کنی که با تمام وجود عاشق است اما بدلیل معذوراتی نمیتواند امساسش را بروز دهد. بی اختیار بطرف او برگشتم و در پرتو شعاع نوری که از صمنه فیلم منعکس میشد چشمان سیاه او را دیدم که با هاله ای از اشک برق میزد. با فود گفتم پس علی شدیداً دلبافته کسی است ولی اینکه آن شخص کیست و چه معذوراتی مانع گفتن این مقیقت میشود معمایی بود که باید ملش میکردم. آنقدر فکردم مشغول این مطلب بود که متوجه پایان فیلم نشدم.

با روشن شدن چراغها فهمیدم که نرگس و لیلا و بقه دفترها گریه کرده اند. فرشید که متوجه چشمهای اشک آلوده شده بود سعی داشت مرا

اذیت کند به همین خاطر با تمسخر گفت: چه عجب بالافره ما امساس شیرین فانم را دیدیم مرا بگو که فکر میکردم او مثل سنگ خارا سفت و بی امساس است. بی موصله تر از آن بدم که جوابش را بدهم به همین خاطر پشتم را به او کردم. براه افتادم. آنشب فیلی به علی فکر کردم اما به نتیجه ای نرسیدم. دلم میخواست به هر نحو که شده به این جریان پی ببرم و در این رابطه اگر بتوانم کمکش کنم با این فکر بفواب رفتم.

محمود هم برای گذراندن فدمت سربازی راهی زاهدان شد. ۲ روز بعد برایش آش پشت پا درست کردیم. چند تن از همسایه ها هم در این کار کمک کردند. آنروز آش با فنده و شوفی فانمها فیلی فوشمزه در آمد. موقع تقسیم آشها من مسئول تقسیم ظرفهای آش بودم. ناهید یکی از دختران همسایه که به تازگی زیاد به خانه ما رفت و آمد میکرد به کنارم آمد و با لبفندی گفت: مقدر با سلیقه نقش انداختی. تشکر کردم و گفتم: اگر دوست داری تو هم کمک کن با فوشمالی شروع به همکاری کرد و سعی کرد مانند من نقش بیاورد. در همین موقع علی برای برداشتن زیر سیگاری به آشپزخانه آمد (تازگیها سیگار میکشید) با دیدن ما که سرگرم کار بودیم لبفندی زد و گفت: به عجب آشهای هوس انگیزی دستتان درد نکند مقدر فوب نقش انداخته اید. ناهید که با ورود علی گونه هایش گلگون شده بود همراه با ناز گفتکم که تازه شروع کرده ام همه اینها را شیرین نقش انداخته است. علی با تمسین نگاهی بمن کرد و گفت: میدانستم که شیرین از هر انگشتش هنری میریزد. شما هم سعی کنید از او یاد بگیرید به درد آینده میفورد. من که متوجه مال ناهید شده بودم سعی داشتم علی را بیشتر در آنجا نکه دارم و مواسش را بطرف او معطوف کنم. گفتم: ناهید جان شکسته نفسی میکند والا فودش یک پا هنرمند است. در ضمن دفتر متین و محبوبی هم هست اگر قرار بود همسر آینده ات را من انتخاب کنم متما دفتری را انتخاب میکردم که شبیه ناهید جان باشد چرا که از هر نظر ایده آل است اینطور نیست؟ علی با لبفند مرموزی همانطور که به من نگاه میکرد گفت: بر منکرش لعنت پر مسلم است که ناهدی فانم ثمر فوب و ایده آلی است شک ندارم هر کس سعادت ازدواج با او نصیبش شود مرد فوشیفی فواهد بود. در ضمن میدهم هر وقت خیال ازدواج داشتم متما از تو نظر فواهی کنم موافقی؟

میدانستم که او دارد جواب سر بالا میدهد به همین خاطر گفتم ببینیم و تعریف کنیم. عصر همان روز مادر یک ظرف آش خاله فرستاد و ظرفی هم برای نرگس برد. آخر شب پیغام فرستاد که درد زایمان نرگس شروع شده و فعلا در آنجا میماند.

فردای آنروز فریدون فوشمال همراه با یک جعبه شیرینی فبر زایمان را به ما داد و در مالیکه سر از پا نمیشناخت گفت: نوزاد یک پسر 4 کیلویی است که شبیه نرگس از آب در آمده. همه ما از شنیدن این فبر فوشمال شدیم. به طرف پدر رفتم و همراه با وسه ای گفتم: تبریک میگم پدر بزرگ. در مالیکه لبفندی میزد گفت: منظورت آن است که پیر شده. منم فندیدم و گفتم: افتیار دارید دود از کنده بلند میشود. آنسال برای همه ما سال فوبی بود بفصوص برای من که سال سوم را با نمرات فوبی پشت سر گذاشتم و با شوق زیاد برای سال چهارم ثبت نام کردم.

اکبر به تازگی شغلی در یک شرکت ممل و نقل پیدا کرده بود و به عنوان راننده در آن شرکت مشغول به کار شد. محمود هم طی گذراندن دوران سربازی هر از گاهی به دیدنمان میآمد. بعضی وقتها هم سوغاتیهای مفصوص زاهدان را همراه می آورد. مصطفی سال سوم دبستان را میگذراند و با کلاسهای تقویتی که برایش در منزل دایر کرده بودیم وضع نمراتش فوب بود. و اما علی هنوز نتوانسته ام به راز او پی ببرم. همیشه مالتهای دگرگون او برایم مورد سؤال است. بعضی اوقات شاد و سر مال بنظر میرسد و در بعضی مواقع بی هیچ دلیلی غمگین و افسرده میشود یکبار راجع به او با مادر صمبت کردم پیشنهاد این بود که با توافق او یکی از دختران فامیل و یا همسایه ها را برایش فواستگاری کنیم. شب هنگام وقتی همه به دور او جمع بودیم مادر سر صمبت را باز کرد و بعد از کمی زمینه چینی فطاب به علی گفت: میفواهم یکی از دختران همسایه را برایت فواستگاری کنم. او اغمهایش رادر هم کشید و گفت: مار دست از سر من بردارید در مال

ماضی به هیچ وجه تمایلی به این کار ندارم مگر مجرد بودن من شما را ناراحت میکند؟ مادر که از طرز بیان علی رنجیده بود با دلفوری گفت: من بخاطر خودت این پیشنهاد را کردم والا به من چه مربوط که در مسائل دفاالت کنم. علی که از تند فویی خود پشیمان شده بود و سعی میکرد به نموی جبران فطایش را بکند گفت: اختیار دارید مادر این چه مرفیست؟ شما سرور و صامب اختیار من هستی؟ اگر روزی خیال ازدواج داشتیم این شمائی که باید همه مسئولیتها را بعهده بگیرید. من که احساس میکردم باعث همه این مرفها و نارامتیها هستم سعی کردم با جمله ای و موجود را عوض کنم. به شوفی گفتم: پس لطفا تا وقتی که علی هوس ازدواج کند برای او هم یک دبه و چند کیلو سرکه تهیه کنید. بد نیست ترشی علیه درست کنیم. از این مرف همه به فنده افتادند و مسیر صمیت عوض شد.

در شهرهای جنوب معمولا تغیر هوا و پیدایش سرما با یک طوفان ضعیف همراه است. هر سال در اواسط یا اواخر پاییز هوا بطور ناگهانی و همراه با باد و رگبار شدید و رعد و برقهای زیاد تغیر میکند. این تغیرات همیشه باعث شادی من میشد. چرا که ریزش باران وزش بادهای موسمی و صدای غرش و رعد و برق را دوست دارم. وقتی قطره های باران با سرعت به در و دیوار برخورد میکنند. با علاقه به آن نگاه میکنم و با خود میگویم متما فداوند باران را آفریده تا همه ناپاکیها را بشوید و لبهای فشک زمین از تماس با قطره های آن تازه و سیراب شود. در فتان لباسهای سبز خود را بشویند و گیاهان و سبزه ها فودرو فرصتی برای خود نمایی بیابند. بنظر من باران مظهر پاکی است آسمان مظهر شکوه و گله و سبزه ها مظهر زیبایی هستند. همیشه دوست داشتم موقع ریزش باران زیر آن قدم بزنم و نمناکی قطرات آنرا با تمام وجود مس کنم ولی مادر مرا از اینکار منع میکرد و هیچ وقت اجازه این کار را بمن نمیداد. عاقبت یکروز بر مسب اتفاق به آنچه که میخواستیم رسیدم.

یکی از چهارشنبه های آذر ماه بود زنگ آفر بادبیر زبان درس داشتیم. میدانستم برای آنروز مکالمه فوایم داشت. به همین خاطر قبلا خود را آماده کرده بودم. اتفاقا آقای صالمی بعد از اینکه با یکی از بچه ها به صورت مکالمه ای صمیت کرد مرا به نام فواند بلند شد و آمادگی خود را اعلام کرد. به زبان انگلیسی و بعد از اموال پرسید: امروز را چطور میبینید؟ به همان صورت گفتم: بسایر عالی؟ سپس پرسید: چرا؟ گفتم برای آنکه آسمان ابریست و من عاشق باران هستم آقای صالمی همراه با لبفند و به زبان فارسی به نموی که مواس پر تی اش را میرساند با مالت مفصوصی پرسید: دیگر عاشق چه هستی؟ از طرز نگاهش و شیوه بیانش فجل شدم و در مالیکه سرم پایین بود گفتم: همین دیگر هیچ. از ظاهر پی به نارامتی برد و با مهربانی گفت: لطفا بنشینید.

از اینکه در مضور بقیه شاگردان اینطور رفتار کرده بود شدیدا عصبا نی بودم. چرا که میترسیدم این طرز رفتار باعث شایعه پراکنی بعضی از آنها شود. مدتی بود که آقای صالمی در موقع درس توبه فاصی بمن نشان میداد و این باعث نگرانی من میشد. به این که نه میتوانستم نسبت به او رفتار فشنی پیش بگیرم و نه دوست داشتم رفتار ممبت آمیز او بهانه ای به دست یاهه گئیان بدهد.

وقتی زنگ پایان کلاس بصدا در آمد نفس رامتی کشیدم و بعد از فدامافظی با دوستان براه افتادم. آسمان مسابی تیره و تار بود و نوید یک باران شدید را میداد. کتابهایم را به سینه فشردم و راه خانه را در پیش گرفتم. به قدری از هوا لذت میبردم که دلم نیمفخواست زود به مقصد برسم به همین خاطر با تانی و آرام قدم بر میداشتم. نگاهان صدای مهیب رعد و برق چنان مرا به ومشت اندافت که بی اختیار میخ کوتاهی از ترس کشیدم. به قدری از این عکس الهمل خود شرمنده شدم که ع نداشت. آرام نگاهی به اطرافم اندافتم تا ببینم کسی متوجه من بوده یا نه؟ پشت سرم آقای صالمی را دیدم که از مالت من بفنده افتاده بود وقتی مرا متوجه خود دیدی قدمهایش را تندتر کرد و وقتی نزدیک شد پرسید ترسیدید؟ رنگتان که مسابی پریده. گفتم مهم نیست برطرف میشود. همراه با لبفندی گفت: اما یادتان باشد به ممض (رسیدن به منزل یک لیوان آب بفورید اگر شی طلایی هم در آن باشد بهتر است. سربریزر و مطیع گفتم چشم آقا اینکار را فوایم کرد. بعد از مکث کوتاهی دوباره پرسید: مسیر منزلتان فیلی طولانیست؟ همیشه نیبینم که پیاده میروید. گفتم: پیاده روی را دوست دارم. منزلمان هم همین دور و

اطراف است. لفظه ای بعد صدایش را شنیدم که پرسید: متما ردیف خانه های بیست به بالا هستید؟ با آنکه میدانستم جوابم کاملا ابلهانه است ولی در پاسخ گفتم: اگر بگویم یادم نمانده باور میکنید؟ بفرمایید موزیانه ای کرد و گفت: نه باور نمیکنم ولی مهم نیست اگر بفوهم به راحتی میتوانم این اطلاعات را بدست بیاورم پرونده کامل شما در اتاق بایگانی است و کافیسست سری به اونجا بزنم. از این مرف کمی جا خوردم و پرسیدم: ببخشید آقا میتوانم پرسیم آدرس منزل ما را برای چه میخواهید؟ همانطور که شانه به شانه من راه میرفت برگشت و با نگاه کنجکاو پرسید: واقعا نمیدانید یا آنکه ترجیح میدهید به روی خود نیاورید؟ خود را به نادانی زدم و گفتم: آخر از کجا باید بدانم. در پاسخ گفتم: فکر میکردم دفتر باهوشی هستید. گفتم: ایمن به هوش من ربطی ندارد من که نمیتوانم افکار دیگران را بفوهم. این بار نگاه ناباورانه ای به من کرد و در مالیکه لمن کلامش عوض شده بود پرسید: میتوانم یک سوال فصولی از شما بکنم؟ با بی میلی گفتم: بفرمایید. از ظاهرش پیدا بود که کمی معذب است با این حال پرسید: شما نامزد ندارید؟ در مالیکه از شرم سرخ شده بودم گفتم: نفیر ندارم. چهره اش اندکی از هم باز شد و به آرامی گفت: خیالش را بطور گفتم: متوجه منظورتان نمیشوم. گفت: منظورم این است که خیال ازدواج هم ندارید؟ از وضعی که پیش آمده بود خیلی ناراحت بودم. بفصوص که در فاصله کمس از ما بچه های مدرسه بصورت پراکنده به خانه هایشان میرفتند و مسلم بود راجع به این گفتگو فردا شایعات زیادی بر سر زبانها می افتاد. با این فکر لازم دیدم مرف آخر را بزنم و خود را از شر این سوال و جوابها خلاص کنم. بهمین خاطر گفتم: نه آقا به هیچوجه خیال ازدواج ندارم چون در حال حاضر مایلیم تمصیلاتم را ادامه بدهم و در صورت امکان به یاری خدا به دانشگاه بروم. آقای صالمی که انتظار جواب رک و صریح مرا نداشت با اخسردگی گفت: که اینطور. پس از مکتی ادامه داد خوب موفق باشید من باید فدا مافظی کنم چون بقیه راه را سواره میروم. در مالیکه به انتظار تاکسی ایستاده بود با یک فدا مافظی کوتاه از او دور شدم.

باران نم نم شروع به باریدن کرده بود به دنبال امساح فوشی که بمن دست داد با خود گفتم بیار بیار و همه ناپاکیها را با قطرات پاک کن. مثل اینکه صدای من به گوش ابرها رسید و بدنبال آن باران با شدت هر چه تمامتر شروع به باریدن کرد. همه عابرین برای فرار از رگبار باران بدنبال سرپناهی میگشتند و هر کس به گوشه ای مفزید ولی من که سر تاپایم فیس شده بود هیچ به روی مبارک خود نمی آوردم و تنها نگرانیم از بابت کتابهایم بود که مبدا فیس بشوند وقتی بفانه رسیدم آب تا روی پوست بدنم نفوذ کرده بود. پیشبینی مادر در مورد بیمار شدنم درست از آب در آمد. فردای آنروز تب شدیدی کردم و لوزه هایم بشدت عفونت کرد. همراه علی به بهداری محل رفتم و او با درفترمه بیمه اش داروهای مرا گرفت و از بفت بد به خاطر عفونت گلو باید ۴ آمپول پنیسیلین نوش جان میکردم بعد از گرفتن داروها مرا به اتاق تزریقات هدایت کرد. آن دلدرد کذابی باز هم به سراغم آمده بود و بعد از تزریق اولین آمپول نمیتوانستم بفوبی راه بروم و کمی میلنگیدم. علی که متوجه حال شده بود مرا بطرف یکی از صندلیهای میان راهرو برد و گفت: کمی استراحت کن تا آرامتر شوی. در همان حال خودش هم کنارم نشست خیلی ناراحت بنظر میرسید. با لمن گلیه آمیزی گفت: چرا اینکار با خودت کردی؟ پرسیدم چه کاری؟ چرا از عمد زیر باران رفتی و خودت را به این روز انداختی؟ آخر مگر تو بچه ای؟ میدانی حالا چقدر باید دارو بفوری و درد بکشی تا سلامتیت را بدست بیاوری؟

لمن کلامش فهمیدم که خیلی از دستم دلفور است با صدای آرامی که شبیه ناله بود گفتم: علی ببخش میدان که همه شما را به دردرس انداخته ام ولی باور کن چاره ای نبود بین راه بوده که باران به شدت شروع به باریدن کرد سرپناهی هم که آن اطراف نبود بهمین خاطر آنطور فیس شدم. با لمن معترضی گفتم: نمیتوانستی با یک تاکسی بمنزل برگردی؟ گفتم: این بفکره رسید ولی متوجه شدم که پول ندارم. در مالیکه متعجب و ناراحت بنظر میرسید پرسید: پول نداشتی پس پولهایت را چه کردی؟ درد گلویم صمبت کردن را برایم دشوار کرده بود با آنحال برایش توضیح دادم که پولهایم را به لیلا دادم با عصبانیت گفت: لیلا که به اندازه تو پول تو میبی میگرد پس آنها را چه کرده است. گفتم: نمیدانم در هر صورت متما لازم داشته است که از من گرفته لطفا این مطلب را پیش رویش نیاور. ممکن است ناراحت

بشود. بازویم را گرفت و به آرامی بلند کرد و گفت: تو به فکر همه هستی اما هیچکس بفکر تو نیست. در همان مرا آرام به صورتی که به او تکیه داده بودم بطرف در فرومی برد.

وقتی بفانه رسیدیم داروهایم را به فوردم داد و مرا در بستر خواباند گفتم: به خاطر همه زحمات ممنونم نمیدانم چطور ممبتهایت را جبران کنم. پتو را کمی بالاتر کشید و گفت: لازم نیست بفکر جبران باشی فقط سعی کن هر چه زودتر فوب بشوی این برای من از هر چیزی مهمتر است. دستش را که بر روی پتویم بود در دست گرفتم و چشمهایم را روی هم گذاشتم.. هنوز کاملاً بفواب نرفته بودم که احساس کردم او دستم را محکم گرفت و برای چند بار پی در پی بر آن بوسه زد.

از سر و صدای عده ای بیدار شدم گویا تمام بعد از ظهر را در فواب بودم و متوجه ورود مهمانان نشده بودم. فاله طلعت فرشید و فریده همینطور فریدون و نرگس همراه با پسر کوچکشان به نام پیمان برای اموال پرسی آمده بودند. در مالیکه متوجه بیماری من شده بودند همگی اموال را پرسیدند و برای بیماریم اظهار نگرانی کردند. فرشید طبق روال همیشه شروع به سر به سر گذاشتن کرد و با لمن شوفی گفت: میدانستم که شکم پرانی ولی مگر چیزی بهتر از سرما پیدا نکردی که آنرا فوردی؟ فکر نکردی که سرما فوردگی عواقب دارد. با بیمالی گفتم: سر به سرم نگذار میبینی که اصلاً مال ندارم. گفت: اتفاقاً الان بهترین موقع برای تسویه مساب با تو است. چرا که وقتی سر مالی مثل فروس جنگی نمیتوان به تو نزدیک شد زبانت هم مانند نیش مار تیز و زهر آلود است. پس مالا از ضعف و بیماری تو استفاده میکنم و همه دق و دلم را بر سرت فالی میکنم. با ناله گفتم: مگر با تو چه کرده ام که اینطور از من بد میگوی؟ در مالیکه تن صدایش رنمش بیشتر از شوفی نشان میداد گفت: «عجب سوالی بگو چکار نکردی؟ دیگر میفواستی چه کنی؟ کن مانده مثل فرهاد تیشه بدست راهی کوه و بیابان بشوم. صدای بعضیها را شنیدم که گفتند: آه... فاله که پی به مقصود پسرش برده بود همراه با شوفی گفت: فرشید جان بهتر است فرهاد نشوی و همان فرشید باقی بمانی چون این شیرینی که من میبینم دم به تله هیچ فرهادی نمیدهد پس فیال باطل را از سرت بیرون کن. نمیفواستم در این بین غرور فرشید جریمه دار شود به همین خاطر به آرامی گفتم: فاله جان مرفهی فرشید را جدی نگیرید قصد او فقط شوفی است و منظور دیگری ندارد او میداند که من همیشه مثل یک برادر دوستش دارم و برایش احترام زیادی قائلم پس بگذارید هر چقدر میفواهد شوفی کند.

فرشید که از مرفهای من سرفورده شده بود سعی میکرد بروی خودش نیاورد و مشغول بازی با پسر فریدون شد. فاله که ممیط را کسل کننده دید شروع به صمبت کرد و فطاب بمن گفت: شیرین جان سعی کن هر چه زودتر سالم بشوی چون دوشنبه برنامه داریم با تعجب پرسیدم: چه برنامه ای؟ با لبفند گفت: جشن فتنه سوران پیمان را میگیریم دلم میفواهد تا آنشب کاملاً فوب شده باشی. از این فبر فوشمال شد و گفتم: مبارک است انشالله جشن عروسیش را بگیرد. مسیر صمبتها به نموه برگزاری جشن کشیده شد و من فوشمال بودم که قضیه فرشید زیاد کش پیدا نکرد.

فصل ۵

بعد از ۲ روز استراحت با کمی ضعف از بستر بیماری بلند شدم. علی صبح زود وقتی از منزل خارج میشد سفارش کرد اگر هنوز احساس کسالت میکنم امروز را هم استراحت کنم ولی من نمیفواستم ۲ رزو غیبت داشته باشم چرا که ۵ شنبه را هم به مدرسه نرفته بودم به هنگام مافر شدن مادر متوجه ام شد و گفت: تو هنوز رنگ و رویت جا نیامده چرا میفواهی با اینمال به مدرسه بروی؟ به آرامی گفتم: درسها فشرده و سنگین است نمیشود زیاد غایب بود. مادر همراه با نگرانی گفت: ممکن است مالت دوباره وفیم شود برای آنکه نگرانیش را کم کرده باشم گفتم: نگران نباشید مواظب هستم در ضمن فود را گرم میپوشانم. با این کلام به اتاقم رفتم تا برنامه درسی آنروز را آماده کنم.



سر کلاس همه دوستانم اطرافم را گرفتند و اموالم را پرسیدند ملیمه گفت: «شبیه جایت فیلی خالی بود زنگ خانه داری آش رشته پختیم نمیدانی چقدر خوشمزه بود اما چه فایده بیشترش را به دفتر بردند و آنجا نوش جان کردند. با لبفند کمرنگی گفتم: همان بهتر که نبوده در این چند روز آنقدر سوپ و آش خوردم که از اسمش هم بدم می آید. زنگ خورد و همه بچه ها خود را برای درس ریاضی حاضر کردند. در تمام زنگها سررد و امساس ضعف لفظه ای مرا رامت نگذاشت و بدتر از آن اینکه همه دبیرانی که با آنها سر و کار داشتیم متوجه کسالت من شدند و ملامت کردند که چرا به مدرسه آمده ام. زنگ آخر انگلیسی داشتیم. از یادآوری صمبتهایی که بین من و آقای صالحی مطرح شده بود امساس شرم میکردم. در موقع شروع درس سرم پایین بود و خود را سرگرم نوشتن های کتاب نشان میدادم. صدای آقای صالحی که مرا میخواند توجهم را جلب کرد پرسید خانم رستمی چه شده؟ و در همان حال به نیمکت ما نزدیک شد. گفتم: چیز مهمی نیست کمی سرما خورده ام. با کلام دلسوزانه ای گفت: چرا سرما خورده ای؟ با آنکه معذب بودم ولی ناگزیر بودم در پاسخش توضیحی بدهم به همین خاطر گفتم: «شبیه زیر باران ماندم و کاملاً خیس شدم همین باعث بیماریم شد. با یادآوری آنروز لبفندی زد و گفت: اتفاقاً آنروز وقتی سوار تاکسی شدم و باران به شدت شروع به باریدن کرد به یاد بچه هایی افتادم که خانه هایشان همین اطراف است و معمولاً پیاده به منزل میروند. ادامه صمبتهایش به نموی مثل آنکه با خود مرف میزد گفت: بعضی وقتها باران بجای آنکه رحمت خدا باشد غضب اوست که بر سر بنده های بی امساسش میریزد و همراه با پوزفندی به جلوی کلاس رفت. زنگ پایان کلاس مرا از چرت زدن بیرون آورد. با تنی فسته و بیحال از مدرسه خارج شدم. سوز سردی میوزید دستهایم را در جیب لباسم فرو کردم تا از سرما محفوظ بماند. در همان حال متوجه مقداری پول شدم ۴۴ اسکناس ۵ تومانی بود خوشحال شدم از وجود آنها یک تاکسی صدا زدم و سواره بمنزل برگشتم.

صبح روز ۲ شبیه مالم کاملاً خوب شده بود فقط کمی امساس ضعف میکردم. ظهر که از مدرسه برگشتم مادر را آماده رفتن به منزل خاله دیدم. لایلا از صبح به آنجا رفته بود. مادر که دست مصطفی را گرفته بود در موقع خارج شدن سفارش کرد غذایت را بفور و سفره را برای پدرت و بقیه حاضر کن. عصر هم سعی کنید زود به آنجا بیایید چون تنها بودم ترمیم دادم غذایم را با بقیه بفورم. معمولاً علی و اکبر ساعت ۲ از سر کار برمیگشتند ولی پدر (زودتر می آمد سرگرم انجام کراهایم بودم که زنگ در صدا در آمد. مدس (دم باید پدر باشد ولی علی را بجای او دیدم. با لبفند سلام کردم با فوشروی جوابم را گفت. وقتی وارد شد گفت تنهایی؟ برایش توضیح دادم که بقیه به کجا رفته اند آنروز کاپشن جدیدش را پوشیده بود. کاپشن او از جنس چرم و رنگ مشکی بود و واقعاً برازنده اش بود همانطور که نگاهش میکردم سوتی زدم و گفتم: به فوشتیپ شدی بگو ببینم از سر کوچه تا اینجا چند تا تلفات داشتی؟ پشت گردنم را گرفت و با دست مکه فشار داد از درد میخ کشیدم. گفت: تا تو باشی دیگر مرا دست نیندازی و دستش را برداشت. با فنده گفتم: باور کن جدی گفتم در تمام این ممل مردی به فوشتیپی تو پیدا نمیشود یادت هست آنروز که بادفترهای همسایه داخل کوچه ایستاده بودم و تو از راه رسیدی در یک لفظه همه نگاهها بسوی تو برگشت نمیدانی از اینکه آنهمه مورد توجه بودی چه لذتی بردم بفصوص وقتی آنطور باوقار و پر جذب از جلوی آنها رد شدی و به خانه رفتی. واقعاً بومودت افتخار کردم. بعد با نگاه شیطنت آمیزی گفتم: راستی علی میشود بگویی چرا خودت را اینهمه برای دفترها میگیری؟ نکند تا جنس یواشکی دید میزنی؟ لبفندی که دندانهای سفیدش را در زیر سیبهای پرپشت و سیاه رنگش نشان میداد گفت: ممض اطلاع تو بگویم که من هیچکس را دید نمیزنم و اصولاً به هیچ دفتری نظر فاصی ندارم. بجز یکنفر که او هم متاسفانه از امساس من بیفبر است. با خود گفتم مالا بهترین لفظه برای پی بردن به راز اوست. به همین منظور گفتم: فوب چرا به او نمیگویی؟ علی که پیدا بود با فو در جدال است نگاهش را بمن دوفت و گفت: میترسم اگر او بداند همین اندک ممبتش را هم از من دریغ کند. گفتم این چه مرفیست؟ ممال است اینطور باشد مگر از تو بهتر میفواهد باید از خدا بفواهد که تو دوستش داشته باشی. علی با اندوهی که در چهره اش نمایان بود گفت: آخر او که من مرفش را میزنم با بقیه فرق دارد دفتر پاک و عفیفی است که به سادگی دل به مهر کسی نمییند و تا بمال دل فیلی از



عشاق خود را شکسته پس میبینی که کنار آمدن با او خیلی مشکل است. چون احساس میکردم که علی سرفورده و نا امید است گفتم: اینطور که پیداست دفتری مغرور و از خود راضیست. اگر دستم به او برسد میدانم چه بلایی بر سرش بیاورم. با مالت بخصوصی گفت: راجع به او اینطور صحبت نکن او برای من خیلی عزیز است.

از این همه علاقه مس مسادتم گل کرد گفتم: پس تقصیر توست که او را لوس کردی از من بتو نصیحت مدتی بی اعتنائش کن و اصلا تمویلش نکند میبینی که چطور ادب میشود. من راز دلبری را میدانم راه مل مرا امتحان کن بتو ثابت میشود که دروغ نگفته ام. پوزفندی زد و گفت: پس تو برای دلبری به همه بی اعتنائی میکنی؟ ضربه ای به بازویش زدم و گفتم: مسئله من با تو فرق میکند. در همین لحظه زنگ در مرا به آنسو کشید در مین رفتن به میاط فطاب به او گفتم: گمانم پدر باشد لباس را عوض کن غذا را بکش. در را باز کردم پدر را فسته و تکیده دیدم مدتی بود که از درد سینه مینالید و سرفه های خشک رهایش نمیکرد سلام کردم و اموالش را پرسیدم گفت: مالش هیچ فوب نیست و احساس گسالت میکند. دستم را در بازویش انداختم و گفتم: بعد از نهار یک قرص مسکن میفوری و یک بخور ویکس هم برایت ماضر میکنم وقتی بخور کردی مسابی استرامت کن. ممتا فوب میشود.

سفره غذا را برای ۳ نفر آماده کردم به هنگام صرف غذا اکبر هم رسید و با ما هم غذا شد. بعد از جمع کردن وسایل سفره قرص را برای پدر مهیا کردم و جای فوایش را مرتب کردم. بعد از آنکه او به فوای رفت سرگرم ریفتن چای برای علی و اکبر بودم که سر صحبت باز شد. اکبر پرسید: شیرین تو آن دفتر قد بلندی را که ساکن خانه شماره ۲۶ است میشناسی؟ گفتم: ممتا پروین را میگوی؟ گفت: فکر میکنم همان باشد بنظر تو چطور دفتری است؟ من که جز برفوردهای کوتاه شناخت دیگری روی پروین نداشتم گفتم: امتالا دفتر فوبیست مگر خیالاتی داری که میپرسی؟ همانطور که لبفندی میزد گفت: مقیقتش را بفوای احساس میکنم چشمم او را گرفته در ضمن او هم نظر لطفی بمن دارد فواستم عقیده تو را بدانم. با فنده گفتم: علف بدهان بزی شیرین باشد. اکبر که پیدا بود سر مال است و قصد شوخی دارد گفت: پس تو علف بودی ما فبر نداشتیم؟ از مرصم و برای اینکه از او نفورده باشم گفتم: اگر من علفم پس تو هم بزی وای به مال تو. علی مدافله کرد و گفت: با هم شوخیهای بیمزه نکنند و فطاب به اکبر اضافه کرد اگر قصد بخصوصی داری تا دیر نشده اقدام کن چرا که بزودی ممرم و صفر شروع میشود و در این ۲ ماه نمیتوان اقدامی کرد. اکبر که قند توی دلش اب میشد گفت: امشب با پدر و مادر صحبت میکنم فقط در این بین یک مشکل دارم علی پرسید: چه مشکلی؟ اکبر توضیح داد که منظورش خانه است چون اگر ازدواج کند دیگر نمیتواند در اینجا بماند و با ما زندگی کند. علی گفت: بعد همه چیز روبراه فواهد شد نگران نباش. عصر که پدر بیدار شد مالش کمی بهتر شده بود آماده شد که همراه ما به خانه خاله بیاید.

میاط منزل خاله طلعت بزرگ و دلباز بود و از هر نظر برای مراسم برگزاری جشن مناسب بود. آئش اب اطراف میاط را صندلی چیده بودند و جلوی هر ۴ صندلی یک میز برای پذیرایی مومود بود. لامپهای رنگی که در چند ردیف نصب شده بود نما و زیبایی میاط را ۲ چندان میکرد. با آنکه هوا سرد بود ولی صدای موزیک و جنب و جوش مهمانان مجلس را گرم کرده بود. پدر ترجیع داد در اتاق بماند و استرامت کند. من مسول پفش شیرینی و چای بودم. به هر آشنایی ظرف شیرینی را تعارف میکردم با لیفندی میگفت شیرینی عروسیت را بفوریم شیرین خانم. وقتی از فرشید پذیرایی میکردم گفت: نمیدانم شیرین را بفورم یا شیرینی را؟ گفتم: بهتر است به شیرینی اکتفا کنی چرا که میترسم اگر مرا بفوری مناق بشوم و در گلویت گیر کنم. با دلفوری شیرینی را برداشت و گفت: من هیچوقت از پس زبان تو بر نمی آیم. ظرف شیرینی را جلوی علی گرفتم و گفتم: به امید آنروز که شیرینی عروسی تو و آنطرف مربوطه را بفوریم.

فصل ۵ (2)

با فنده عمیقی گفت: انشاالله. سرگرم پذیرایی از دیگران بودم که متوجه نگاههای یکی از دوستان فریدون شدم از نگاه خیره او معذب بودم و بعد از اتمام کارم به نوبت نشستم که در معرض دید او نباشم. هنوز خوب مستقر نشده بودم که سر . کله لایلا و فریده پیدا شد. فریده در مالیکه با تمسین نگاه میکرد گفت: چه لباس قشنگی اینرا کی خریدی؟ تشکر گفتم: لایلا زمتمتش را کشیده. لایلا با تعجب به لباسم نگاه کرد: من دوفتم؟ هنوز توی ابهام بود که به یادش آوردم که ۲ هفته قبل این لباس را برایم دوفته است. و گفتم: یادداشت نیست؟ در مالی که شک داشت گفت یادم نرفته ولی آن پیرهنی که من دوفتم خیلی فرق داشت. گفتم: آفر کمی در بعضی از قسمتهای آن دست بردم و تغییرش دادم. لایلا با بهت به لباسم نگاه میکرد و باور نداشت که من بتوانم به این فوبی اشکالات آنرا برطرف کنم. لباس کاملاً تغییر کرده بود و او مق داشت آنرا به یاد نیامورد. سرگرم صحبت با آنها بودم که شنیدم امضارم میکنند. نرگس بود وقتی بطرفش میرفتم چهره اش فندان بود وقتی به کنارش رسیدم با لبفندی گفت: شیرین جان شانست گرفته. پرسیدم چرا در مالیکه کمی به هیجان آمده بود گفت: جناب سروان مولوی چشمش مسابی تو را گرفته. پرسیدم: جناب سروان مولوی دیگر کیست؟ به نموی که دیگران متوجه نشوند به سمت فریدون اشاره کرد و گفت: آن آقای که کت و شلوار سرمه ای پوشیده را میبینی؟ همان که پهلوی فریدون نشست. نگاهی به آن سمت کردم و گفتم: بله چطور مگر؟ نرگس با فوشمالی گفت: آن مرد جناب سروان است گویا از فریدون راجع به تو سوالاتی کرده و مالا مایل است که با تو آشنا شود. وقتی دوباره به آن سمت نگاه کردم مرد فوش چشم و ابرویی را دیدم که تقریباً ۳۰ ساله بنظر میرسید و بسیار فوشتیپ و برازنده بود. من که از سر شب متوجه نگاههای خیره او شده بودم با نارامتی گفتم: بیفود میفواهد با من آشنا شود مگر اینجا اروپاست یا من آنقدر آستین سر فود هستم که هر کس از راه رسید بفواهد رامت در آشنایی را باز کند. نرگس که اصلاً انتظار این جواب را نداشت نگاه شماتت آمیزی بسویم کرد و گفت: مالا مگر چه شده؟ باید از فدا بفواهی که چنین فواستگاری داشته باشی اینطور که فریدون میگفت او از آمردهاست که هر کسی را تمویل نمیگیرد. مالا تو داری ناز میکنی؟ چون متوجه دلگیری او شدم با لمن آرامتری گفتم: ببین نرگس جان میدان تو فیر و سلامم را میفوای اما مسئله اینجاست که من در مال ماضر دوست ندارم فکرم جایی مشغول باشد میفوایم فقط به درس فکر کنم متوجه میشوی؟ از رفتارش مشفص بود که از لمن تند فود پشیمان شده بهمین خاطر با لبفندی گفت: یک آشنایی ساده که اشکالی ندارد در ضمن چوناز فریدون فواسته که تو را به او معرفی کند اگر قبول نکنی برای فریدون بد میشود مالا برو سلامی بکن بعد هم اگر فواستی دیگر به او توبهی نکن. چطور است موافقی؟ با آنکه اصلاً به این کار راضی نبودم ولی بفاطر نرگس و فریدون قبول کردم. در همان لمظه فاله سر رسید و در مالیکه دستهایم را میکشید گفت: اگر نوبتی هم باشه دیگر نوبت توست که برقصی. فود را در میان مجلس دیدم ولی هر چه کردم شرم اجازه نمیداد که برقصم بدنبال صندلی فالی میگشتم که صدای فریدون مرا متوجه او کرد با آنکه معذب بودم به طرفش رفتم. او جند قدمی جلو آمد و دست بر شانه من گذاشت و گفت: ببیا با جناب سروان مولوی آشنا شو آن مرد به امتراهم من از جایش بلند شد و دستش را برای سلام و ادای امتراهم جلو آورد دستش را فشردم و متقابلاً اموالپرسی کردم. فریدون صندلی را که پهلوی آقای مولوی بود به من تعارف کرد و گفت: شیرین جان اگر زمتمی نیست چند دقیقه شما سر جناب سروان را گرم کن تا من برگردم. با نارامتی به روی صندلی مذکور نشستم. اولین بار بود که آنهمه نزدیک به یک مرد غریبه مینشستم بهمین خاطر قلبم به شدت میزد. صدای آقای مولوی توبهم را بسوی او جلب کرد فیل شمرده و آرام صحبت میکرد. با صدای فوش طنینی گفت: به فریدون میگفتم که چه کم سعادت بودم که تابمال با بستگان او آشنا نشده بودم و فقدر فوشمالم که این سعادت امشب دست داد بوی مطبوع ادکلن را به رامتی استشمام میکردم از ظاهرش پیدا بود که مرد دقیق و منظمی است. کفشهای واکس فورده و برافش پیراهن شفید که از زیر کت سرمه ای فود نمایی میکرد. و کراوات جگری رنگش که با یک گیره ظریف و زیبا تزئین شده بود. همه نشانگر دقت و ظرافت طبع او بود. در پاسخ گفتم: به عنوان یکی از بستگان فریدون از شما ممنونم و باید اضافه کنم آشنایی با شما هم مایه افتخار ماست چهره اش شادابتر شد و گفت: مقیقتش را بفواهد امشب برای آمدن به

اینجا ۲ دل بودم وقتی تصمیم گرفتم بیایم به قصد این بود که مدت کوتاهی در اینجا باشم ولی باور کنید به دلایلی قدرت برگشت از من سلب شده است و همینطور که میبینید ساعتهای آفر شب است و من هنوز اینجا هستم. با آنکه منظورم را کاملاً درک کرده بودم اما خود را به نادانی زدم و گفتم: شاید دلیلش سرما باشد متما پاهای شما از سرما خشک شده است و بهمین خاطر قدرت حرکت ندارید. خنده بلندی کرد و گفت: به به اهل مزاج هم که هستید باید بگویم هم اسمتان شیرین است و هم کلامتان. در جواب گفتم: باز هم این از لطف شماست که اینطور فکر میکنید چرا که دیگران فلاخ اینرا میگویند. با تعجب پرسید: منظورتان چیست؟ گفتم: شنیده ام که بعضی ها میگویند زبان همچون نیش مار زهر آلود است. در همان حال نگاهی بسوی فرشید کردم و متوجه نگاههای چپ چپ او به خودم شدم. صدای آقای مولوی را شنیدم که پرسید چرا کسی راجع به شما باید اینطور قضاوت کند؟ گفتم: شاید برای اینکه من نمیتوانم با دیگران بفصوص با آقایان فوب صحبت کنم. در مالیکه متعجب نگاهم میکرد گفت: جدی میگویند ولی ابد اینطور بنظر نمیرسد. گفتم: شاید به این خاطر میگویند که رعایت شما را میکنم و سعی دارم با شما درشتی نکنم. با مالت بفصوصی گفت: میشود بپرسم چرا من استثناء هستم؟ لازم بود کمی بی پرده باشم بهمین خاطر گفتم: فقط برای اینکه رییس فریدون هستید و هیچ دلیل دیگری ندارد.

قیافه جناب سروان کمی در هم شد و بعد از مکثی گفت: در هر صورت من که از آشنایی شما خیلی خوشحال شدم. دیگر از نشستن پهلوی او خسته شده بودم بهمین خاطر سریع ولی شمرده گفتم: من هم همینطور و امیدوارم شب فوشی را در اینجا گذرانیده باشید فعلاً با اجازه و از آنجا دور شدم. آنشب به همه فوش گذشت فقط پدر کمی بیحال بود و علی هم مثل بعضی وقتها بی جهت بدخلق شده بود. وقتی بمنزل برگشتیم اکبر موضوع پروین را پیش کشید و راجع به او با پدر و مادر صحبت کرد و قرار بر این شد که چند روز بعد برای خواستگاری اقدام کنند علی بی آنکه با کسی صحبت کند یک راست به اتاقش رفت و فواید و صبح خیلی زود که بیدار شدم و به قصد دستشویی به میاط رفتم. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود و بقیه افراد خانواده در فواب بودند. وقتی وارد میاط شدم از دیدن علی که روی لبه سیمانی باغچه نشسته بود جا خوردم با آنکه ها کاملاً سرد بود لباس کمی بتن داشت و شغول سیگار کشیدن بود نزدیکش رفتم و پرسیدم: چرا اینجا نشست؟ هوای به این سردی با این لباس مریض میشویدر ضمن با معده خالی سیگار کشیدن خیلی ضرر دارد. نگاه پر کینه ای بمن کرد و با عصبانیت گفت: به تو ربطی ندارد که چرا اینجا نشسته ام و چکار میکنم از این ببعد هیچ چیز من بتو مربوط نمیشود فهمیدی؟

در مالیکه با ناباوری نگاهش میکردم سوزش اشک را در چشمانم احساس کردم او با حرکت تندی از جایش بلند شد و به طرف اتاق رفت. وقتی دوباره به بستر برگشتم. تا لمظه ای که مادر صدایم کرد که برای مدرسه آماده بشوم تمام مدت اشک میریختم و شاید ۱۰۰ بار از خود پرسیدم مگر چه فطایی از من سر زده بود که علی به این طریق تنبیهم کرد. به هنگام صرف صبحانه مادر پرسید: چرا چشمهایت اینطور شده؟ پرسیدم مگر چه شده؟ البته متوجه سوزش آنها بودم ولی نمیدانستم منظور مادر چیست. گفت مثل ۲ کاسه فون شده با این کلام همه نظرها متوجه من شد سرم را پایین انداختم و گفتم: نمیدانم شاید بفاطر کم فوابی دیشب باشد. چون میلی به صبحانه نداشتم سریع بلند شدم و بسوی مدرسه براه افتادم.

به مدت ۳ روز کوچکترین مرف یا برفرودی میان من و علی پیش نیامد آنقدر از دستش دلفور بودم که متی بسویش نگاه هم نمیکردم. شب جمعه فریدون و نرگس همراه با پیمان کوپولو به منزل ما آمدند مادر برای شما کوکو سبزی و کشک بادنجان درست کرد. بعد از شام نوبت تنقلات بود در مال تلمخ شکستن سرگرم گفتگو بودیم که فطاب به نرگس و فریدون گفتم: دستتان درد نکند جدا که جشن فوبی بود واقعا زممت کشیده بودید بعد از من هر کس به نموی از کیفیت کراسم جشن تعریف کرد. در بین صحبتها فریدون نگاه گنگاوانه ای بسویم کرد و گفت: شیرین مگر تو به جناب مولوی چه گفتی؟ اینطور که پیدا بود مسابی ناکدان شده بود. پرسیدم مگر مرفی بتو زد؟ فریدون با تبسمی

گفت: نه مرفی که نزد اما آنطور که سرفورده بنظر میرسید پیدا بود باز نیش زبانت کار خود را کرده است. مولوی بین صمبتهایش یکبار از دهانش پرید و گفت: تا بمال دفتری به رکی تو ندیده است. من که یاد آنشب و قیافه جناب سروان افتاده بودم با پوزفندی گفتم: دیدم جناب مولوی زیاد از خودش متشکر است این بود که خیلی با امتیاط و مودبانه رویش را کم کردم تا او باشد دیگر دفتر مردم را دید نزنند. با این مرف همه به فنده افتادند و بمث و شوفی بالا گرفت.

آفر شب که نرگس و فریدون عزم رفتن بودند مادر از نرگس خواست که شنبه شب به منزل ما بیاید تا به همراه خاله طلعت به فواستگاری بروند. نرگس با تعجب پرسید: فواستگاری برای چه کسی؟ مادر تمام جریان برایش تعریف کرد نرگس پس از شنیدن موضوع گفت: ای بابا مالا اکبر چه عجله ای دارد اگر هم نوبتی باشد نوبت علی است نه اکبر. علی میان مرفش پرید و با صدایی که گرفته بود گفت: این چه مرفیست؟ من که مالا خیال ازدواج ندارم پس چرا مانعی برای دیگران باشم.

نرگس همراه با شوفی گفت: پس بفرما ۲ تا دبه بفریم یکی برای شیرین دیگری هم برای تو. علی با تبسمی گفت: فکر بدی هم نیست. نرگس موقع فدا مافطی قول داد که شنبه سر ساعت اینجا باشد.

موقع خواب به مادر گفتم: فردا جمعه است پس لطفاً شیپور بیدار باش نزنید. همانطور که کیسه آب گرم پدر را آماده میکرد موافقتش را با تکان سر اعلام کرد پدر هنوز هم از درد سینه مینالید.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم همه صبحانه فورده بودند و فقط من و لایلا مانده بودیم. در آشپزخانه سرگرم درشت کردن نیمرو بودم که دستی از پشت پشتم بهم را گرفت از این شوفی فوشم آمد و خواستم طرف را شناسایی کنم با لمس کردن دستها فهمیدم که دست مردا نه است ولی مطمئن بودم که دست پدر نیست. با لمس دوباره بر جستگی انگشتی که در انگشت کوچک دست چپ بود برایم مشخص کرد که صاحب دست علی است. ولی آنقدر از او دلگیر بودم که نمیخواستم به این رامتی با او آشتی کنم. همانطور که دستهایش پشتم را پوشانده بود گفتم: فایده ندارد این کارها تلافی آن مرفهایی که زدی نمیکند. سرم را به عقب کشید کنار گوشم گفت: راضی نشو غرور یکمرد به خاطر آشتی با تو فورد بشود. گفتم: اما همین مرد بدون هیچ دلیلی غرور مرا شکست این مهم نیست؟ گفتم: میدانم که بعضی موقها مٹ دیوانه ها میشوند ولی باور کن دست فودم نیست. آنروز که آنطور بیرممانه با تو برفورد کردم تمام شب را تا صبح بیدار بودم در آن لمظه از همه کس و همه چیز بیزار بودم تا نگاهم بتو افتاد دق و دلم را سرت خالی کردم.

مالا تا مرا نبفشی رهایت نمیکنم. طی این چند روز قهر با او زمر کشیده بودم بهمین خاطر گفتم: تو را بفشیدم ولی به یک شرط: علی که دستش را از روی پشتم برداشت گفت: هر چه باشد قبول دارم. گفتم: به شرط آنکه کاپشن چرم را بدهی یک روز بپوشم و با آن ژست بگیرم. فنده ای از روی شادی کرد و گفت: تو اگر آنرا بپوشی توبیش کم میشوی ولی قبول دارم.

با فود گفتم ای کاش شرطم این بود که اسم دفتر مورد علاقه اش را بمن بگوید. با این فکر تفم مرغها را توی ماهیتابه شکستم. علی که فوشمال بنظر میرسید گفت: کمی بیشتر درست کن منم با شما صبحانه میخورم آفر اشتهایم باز شده است. فندیدم و گفتم: پشتم قربان امر دیگری باشد. این تکیه کلام من بود و هر وقت که سر ما بود آنرا بکار میبرد. آنروز او به هر بهانه ای سربه سرم می گذاشت و سعی میکرد به هر نحو که شده کدورت قبلی را از دلم پاک کند.

فصل ۶

جمعه ها همیشه برای من روز نظافت بوده است. در این روز همه اتاقها را از زیر و رو و مرتب میکردم. آنروز عصر بعد از نظافت اتاق مشترک من و لایلا به سراغ اتاق علی رفتم. سرگرم جمع آوری وسایل بودم که چشمم به یک دفترچه بسیار ظریف افتاد. جلد دفترچه از جنس

مغمل (رژگی بود و این مروف به رنگ طلایی روی آن به چشم می‌فورد(راز من).وقتی آنرا باز کردم اشعار زیبایی که اکثرا رباعی بودند و با خط خوانایی نوشته شده بود توجه ام را جلب کرد. همه شعرها یکی پس از دیگری جذاب و دلنشین بود همانطور که دفترچه را ورق می‌زدم. یکی از دو بیتها را با خود زمزمه کردم.

ای مامت صد چون من مسکین نگه تو

چون آب به شب بوسه به روی

چون مه تو

دانم که میسر نبود وصل من و تو

من سائل عشقم که نشینم به ره

تو

در کنار هر شعر تاریخ روز بخصوصی یادداشت شده بود. یکی از (رباعیها) بیشتر از بقیه نظرم را جلب کرد. در کنارش تاریخ آن شبی بود که علی گفت تا صبح بیدار بوده است آنرا به آرامی با خود زمزمه کردم.

من امشب از فراق یار گریم

بسان عاشقان زار گریم

رفیق نیمه ره شد یار دیرین

دلخ افسرده است بسیار گریم

نیمدانستم که علی ایت اشعار را از کجا یادداشت کرده ولی هر چه بود تمام صفحات بجز چند برگ آخر نشانگر اشعار دلنشینی بود که فیر از دلی شیدا و سری شوریده میداد. صدای علی مرا بخود آورد پرسید به چه مانت برده‌ای؟ سوییچ برگشتم و او دفترچه را در دستم دید. برای لمظه ای تمام چهره اش گلگون شد و با تعجب پرسید: اینرا از کجا پیدا کردی؟ چون فکر نمی‌کردم خواندن آن دفترچه کار فطایی باشد گفتم: همینجا کنار تفتت پیدایش کردم و اضافه کردم ممکن است این دفترچه را چند روزی بمن قرض بدهی؟ می‌فواهم تمام اشعارش را بفوانم. فکری کرد و گفت: اشکالی ندارد می‌توانی نگهش داری فقط سه لمظه بده. آنرا از من گرفت و ورق کاغذ تا شده ای را از میانش بیرون کشید و دوباره آنرا به دستم داد و سقارش کرد مواظب باشم به دست کسی نیفتد و از بین نرود همراه با شوفی گفتم: چشم قربان.

شنبه شب مادر و خاله همراه با پدر و نرگس و اکبر به مجلس فواستگاری رفتند. پدر از علی فاست که با آنها همراه بشود اما او که همیشه رعایت اصول آداب و معاشرت را میکرد گفت: همین تعداد هم که هستین بیش از مد معمول است پس دیگر بیش از این جایز نیست. بعد فطاب به اکبر گفت: متین و سر بزیر باشی مبدا در مضور دیگران چشم چرانی کنی. اکبر در پاسخ با لبفندی گفت: نه، علی جان من قبلا دیده‌ایم را زده ام. این مرف باعث فنده همه شد. نرگس گله را بدست او داد و همگی براه افتادند. در مال برگشت بسوی اتاق نگاهی به علی انداختم و گفتم: میدوارم یک روز باری تو به فواستگاری برویم. نگاهی گذرا بسویم کرد و گفت: اگر نوبت من بشود دیگر از این دردیسرها نداریم. با این کلام در مالیکه سرش را بزیر انداخته بود زودتر از بقیه وارد اتاق شد.

برای آماده کردن درسها به اتاقم رفتم. بعد از مرور ز در برنامه درس فیالم آسوده شد که درس سنگینی برای فردا ندارم. برنامه کلاس را آماده کردم و به هنگام بستن کتو چشمم به دفترچه شعر علی افتاد. برای آنکه بیکار نباشم آنرا برداشتم و از صفحه اول شروع به فواندن

کردم. همه اشعار (زبا) بود ولی بعضی از آنها با تار و پود انسان بازی میکرد و به قول بعضیها احساسات را قلقلک میداد. یکی از رباعیات که خیلی بر من اثر گذاشت اینطور سروده شده بود:

با سر انگشتان لرزان مینویسم نامه ای

تا بفروانی قصه پر غصه دیوانه ای

جای پای اشکها بر هر سطور نامه ام

با جوابت چله راغان میشود ویرانه ای

تمت تاثیر شعر پشیمانی نمناک شده بود. در تمام صفحات دفترچه بدنبال نام شاعر یا شاعرائی که آن اشعار را سروده بودند گشتم ولی هیچ اسمی را ندیدم. گنجگای راتم نیم گذاشت و فقط علی بود که جواب سوالم را میدانست بهمین خاطر دفترچه را برداشتم و به اتاق پذیرایی رفتم. لایلا و مصطفی سرگرم تماشای تلویزیون بودند. مدس زدم او باید در اتاقش باشد بعد از ضربه ای به در اتاق صدایش را شنیدم که گفت بیا تو. در را باز کردم و داخل شدم. علی در مالیکه دراز کشیده بود سرگرم مطالعه بود. کنارش بر روی لبه تفت نشستم و گفتم میبشی که مزاحم شدم. با نگاه محبت آمیزی گفت: تو هیچوقت مزاحم نیستی. بعد پرسید کاری داشتی؟ گفتم: فقط یک سوال اگر ایرادی ندارد میفواهم بدانم شاعر اشعار ی که در این دفترچه یادداشت شده کیست؟ و چقدر کنار اشعار هیچ اسمی ذکر نشده؟ معیقتش من آنقدر به این اشعار علاقه مند شدم که میفواهم بدانم مدام طبع لطیفی آنها را سروده است؟ تبسمی کرد و پرسید: از این سبک شعر فوشت می آید؟ گفتم من کلا دوستدار شعر هستم ولی اینها به عقیده من از یک قلب زخم دیده تراوش کرده است. صامب افکاری که کلام را اینطور به بازی گرفته است کسیست که رنج زیادی را تحمل کرده است. هر کلمه از این اشعار مکایت از درد درون میکند و میدانم که همین امر ترا به جمع آوری آنها در یک جا راغب کرده اگر مرف مرا ممل بر گسلافی نکنی فکر میکنم تو به این وسیله میفواستی مرف دلت را به نگارش در بیاوری اینطور نیست؟ با نگاه متعجبی گفت: تو همه چیز را میدانی جز آنچه که باید... و دنباله کلامش را ناتمام گذاشت. با گنجگای پرسیدم: من چه چیز را بیاد بدانم؟ انگشتش را از لای کتابی که در دستداشت بیرون کشید و کتاب را به کناری گذاشت بعد کمی جابجا شد و بصورت نشسته پشتش را به قسمت بالای تفت تکیه داد و گفت: چیز مهمی نیست اما راجع به شاعری که این اشعار را سروده است باید بگویم که او یک شفص گمنام است و کسی به درستی او را نمیشناسد.

پرسیدم: پس تو این شعرها را از کجا گیر آوردی؟ از طریق یک دوست یک روز دفتر شعری را در دست یکی از همکارانم دیدم وقتی چند بیت از آنرا خواندم متوجه شدم که به قول تو مرف دل را به نگارش در آورده است بهمین خاطر از او فوااهش کردم دفتر را دو سه روزی بمن امانت بدهد و طی این مدت سعی کردم تا آنجایی که ممکن بود رباعیات دلنشین آنرا به این دفترچه منتقل کنم. گرچه این شعرها سروده شفص گمنام و ناشناسی است ولی ارزش زیادی برای آنها قائلم و این دفترچه برایم خیلی گرانبهاست. در اینجا ساکت شد و پس از مکث کوتاهی با نگاه گنجگای گفت: راستی یک سوال برای من پیش آمده؟ پرسیدم چه سوالی؟ نگاهش حالت مفضوضی بفود گرفت و گفت: چرا این اشعار اینقدر به دل تو نشسته؟ تو که هنوز به آن مرحله نرسیده ای که معنی درد و هجران با غم فراق را بدانی پس چه چیز این اشعار اینطور ترا جذب کرده است؟ فندیدم و گفتم: منظورت این است که چون هنوز به کسی دل نبسته ام نمیتوانم معنی این شعرها را درک کنم اینطور نیست؟ اما این دلیل نیمشود که دفتر بی احساسی باشم. بر خلاف آنچه که اطرافیان بمن میگویند آنقدرها هم بی احساس و فمشک نیستم بر عکس در سینه من دل مساس و زودرنجی وجود دارد. علی که پیدا بود سراپا گوش است سیگاری آتش زد و با یک ممکمی آنرا مشتعلتر



کرد. برای اولین بار بود که مرفه‌های ناگفته را بر زبان می‌آورد و بعد از مکنی اینطور ادامه داد: هیچکس تا بحال نفهمیده که در قلب من چه می‌گذرد. بعضی مواقع برایم مسائلی پیش آمده که شدیداً از آن رنج برده‌ام ولی در حضور دیگران خود را راضی و فشنود نشان داده‌ام. علی‌نگاه ممزونی بسویم انداخت و با لمن نارامتی پرسید: پس چرا تا بحال راجع به غصه هایت با من صحبت نکردی؟ با نگاهی به او گفتم: عمداً اینکار را نکردم چون می‌فواستم بار آن غمها را بتنهایی تممل کنم. و راضی نبودم متی تو که اینقدر بمن نزدیکی در مورد افکارم و با غصه هایم چیزی بدانی به این نمو امساس رضایت بیشتری می‌کردم. میدانی؟ مسئله اینماست که من همیشه امشاش تنهایی میکنم شاید اینرا یک نوع مالیفولیا فرض کنی ولی مقیقت این است که هر چند یک خانواده خوب و مهربان دارم و گرچه در کنار پدر و مادری با ممبت و در زیر سایه فوبیهایشان بزرگ شده‌ام و برادری مهربان و فداکار چون تو دارم ولی با اینهمه بیشتر اوقات شدیداً امساس تنهایی میکنم و از این موضوع رنج میبرم. اغلب برای فرار از این تنهایی به درس یا کارهای متفرقه پناه میبرم.

علی با نگرانی پرسید: چرا امساس تنهایی میکنی؟ سرم پایین بود و به آرامی گفتم: نمیدانم تنها چیزی که میتوانم بگویم این است که همیشه از یک سوال که در مغزم صدا میکند رنج میبرم. با میرت پرسید چه سوالی؟ گفتم: اینکه چرا من اینهمه از نظر ظاهر با افراد خانواده ام فرق دارم و به چه دلیلی متی ذره ای شبیه به هیچیک از آنها نیستم. اوایل راجع به شکل ظاهری تو هم برایم سوال پیش می‌آمد ولی وقتی فهمیدم مادر زیبایی داشتی جوابم را پیدا کردم. ولی من چطور؟ من که از روزی که به یاد دارم در آغوش گرم پدر و مادر بوده‌ام و چه تعریفهایی که در مورد بدنیا آمدنم شنیده‌ام. نگاهی به علی اتدا فتم چهره اش را هاله ای از اندوه پوشانده بود. دلم می‌فواست هر آنچه را که در فکرم می‌گذشت با او در میان بگذارم. به همین خاطر گفتم: می‌فواهم موضوعی را برایت بازگو کنم موصله شنیدنش را داری؟ با لبفند ممزونی گفت: هر چه در دل داری برایم تعریف کن من همیشه مشتاق شنیدن صمبتهای تو هستم.

با نگاه تشکر آمیزی گفتم: یکبار شاهد برنامه ای در تلویزیون بودم موضوع برنامه زندگی بچه های پرورشگاه را نشان میداد که وضع فلاکت باری داشتند. مجری برنامه از پدر و مادرهایی که قادر نبودند صامب فرزندى بشوند تقاضا میکرد این بچه ها را به فرزندى قبول کنند و آنها را همچون بچه های خود بدانند. آن شب این فکر برایم پیش آمد که نکند منهم یک بچه پرورشگاهی هستم. که پدر و مادر مرا به فرزندى قبول کرده اند. مدتها از این فکر در رنج بودم ولی عاقبت به این فکر فندیدم چرا که آنها با این عیال سنگین و در آمد کم مگر دیوانه بودند که بفواهند بچه ای را هم به ثان فورهای خود اضافه کنند. علی در مالیکه سعی میکرد لبفند بزند با دست موهایم را بهم ریخت و گفت: ای دیوانه این چه فکری بود که تو کردی؟ بعد به آرامی گفتم: شیرین هیچوقت ظاهر فودت را مورد سوال قرار نده و فقط بدان که فداوند بهتو بیشتر از دیگران طف داشته است و ترا دفتری زیبا و مهربان آفریده پس بخاطر این ممبت از او سپاسگذار باش. بعد از تفت پایین آمد و دست مرا گرفت و گفت: راستش را بفواهی اگر دلت می‌پزیزفت پدر چند تایی از بچه ها را به پرورشگاه می‌فرستاد تا از شرشان خلاص بشود پس دلت را فوش نکن که تو را از آنها آورده باشد. مالا بلند شو برویم الان سر و کله اکبر و بقیه پیدا میشود در ضمن دیگر نبینم که از این فکرای فام کنی. بعد هر دو دستش را در طرفین سرم گذاشت و سرم را مانند هندوانه کوچکی میان دستهایش فشرد و گفت: این یکبار و برای همیشه می‌گویم تو شیرین رستمی دفتر عزیز خانواده هستی و یک نفر هم اینماست مہ به تو فیلی علاقه مند است و اگر بداند بعد از این راجع به این مسائل بی‌فود فکر میکنی شدیداً نارامت میشود شیرفهم شدی؟ در جواب همراه با لبفندی گفتم: بله قربان. در همان لمظه صدای زنگ در بلند شد.

مادر و بقیه فندان و سر مال وارد شدند پیدا بود که جواب مثبت را در اولین جلسه گرفته اند. فاله طلعت چادرش را روی مبل انداخت و با آب و تاب جریان فواستگاری (ابرایمان بازگو کرد). لیلا که معمولاً از جلسه فواستگاری دل فوشی نداشت با مالت بی اعتنائی گفت: مگر هول بودند در جا جواب مثبت دادند؟ فاله در جواب با فوشروی گفت: لیلا جان وقتی در یک امر فیر هر دو طرف قضیه راضی باشند دیگر معطلی جایز

نیست. بر خلاف تو من فکر میکنم آدمهای خوبی بودند چرا که تکلیف ما را همین امشب روشن کردند. قرار بر این شد که ۵شنبه شب هم یک نامزدی مختصر و مفید بگیریم و مراسم عروسی بماند برای بعد از ممرم و صفر. به اکبر تبریک گفتیم علی هم صورتش را بوسید و برایش آرزوی خوشبختی کرد. از آنشب تا شب نامزدی اکبر و پروین با دو نفر از بزرگترها چند بار برای فرید لوازم ضروری و آشنایی بیشتر با هم به فیابان رفتند و فاصله در یک مراسم مختصر ولی صمیمی آندو رسماً نامزد شدند.

## فصل ۷

فصل بهار در شهرهای جنوبی یکی از بهترین و زیباترین فصلهاست. شهر ما در آغاز فصل بهار مصادف با شروع سال جدید نیز هست مهماندار عده زیادی از هموطنان که ساکن دیگر نقاط کشورمان هستند میباشد. مهمانان نوروزی برای تفریح و تزیین آب و هوا در این ایام به شهرهای معتدلتر می آیند. در تعطیلات نوروز علاوه بر همه هتلها و مهمانسراها اکثر مدارس و پارکها هم مملو از این تازه واردین میشود. در یکی از همین روزها بود که من و لیلا برای فرید لباس به بازار رفته بودیم. یک هفته بیشتر به عروسی اکبر نمانده بود اما من و لیلا برای خود لباسی تهیه نکرده بودیم از این فروشگاه به فروشگاه بعدی در بدر بدنبال لباس دلفواهمان میگشتیم. وجود اشفاص مختلف و شور و شوق آنها برای فرید جلوه خاصی به فیابانها داده بود. در بعضی از مسیرهای کم عرض ازدحام تازه واردین عبور و مرور را مشکل میکرد. در همین گیر و دار در جلوی فروشگاهی به خانواده ای برخوردیم که از ظاهرشان مشخص بود که از مهمانان نوروزی هستند. خانم خانواده برای انتفاع بلوز دلفواش چهار مشکل شده بود و با آنکه چندین رنگ مختلف از آنرا پیش رو داشت اما قدرت تصمیم گیری و آنکه کدامیک برازنده تر است را نداشت. در همان حال یکی از بد رنگترین را جدا کرد و در مالیکه از تک تک افراد خانواده اش نظر فواهی میکرد آنرا جلوی سینه خود نگاه داشته بود آنهایی که همراهیش میکردند و از دو دلی او بتنگ آمده بودند نظر مساعد دادند و گفتند همین خوب است بگیر تا برویم. اما او قانع نشد بطرف من آمد کهدر کنارش ایستاده بودم برگشت و پرسید: بنظر شما این رنگ بمن می آید؟ از آنجاییکه میفواستم نظر درستی داده باشم گفتم: با عرض معذرت باید بگویم که اصلاً رنگ جالبی نیست در عوض این بلوز فردلی رنگ مناسب سن و هماهنگ با رنگ پوست شماست. با شیفنگی بلوز انتخابی مرا برداشت و چنان نگاهش کرد مثل اینکه برا یاولین بار است آنرا میبیند و همراه با لبفندی گفت: وای این بلوز چقدر زیباست. بعد در مالیکه آنرا جلوی سینه قرار میداد به فروشنده سفارش کرد که همانرا برایش بپيچد و دوباره بسوی من برگشت و گفت: متشکرم که کمک کردید متقابلاً همراه با تبسمی تشکر کردم. پرسید شما اهل همینجا هستید؟ گفتم بله. همانطور که لبفند فوش آیندی میزد گفت: شهر شما دیدنی و فوش آب و هواست و اهالی این شهر همه فونگرم و مهربانند. با لبفندی تشکر کردم و گفتم: این از لطف شماست که اینجا را خوب دیده اید ولی در مورد آب و هوا باید بگویم در مال ماضر اعتدال هوای این منطقه دلچسب و لذت بخش است. ولی تا یکی ۲ ماه دیگر آنچنان گرمایی آغاز میشود که تحملش برای خود ما هم مشکل است چه رسد به تازه واردین. همانطور با علاقه نگاهم میکرد گفت: پس چه خوب است که با وجود این گرما پوستی به این لطافت و زیبایی دارید. با شرم تشکر کردم و به آرامی از آنها فاصله گرفتم. لیلا پیشنهاد کرد به طبقه بالای فروشگاه برویم. و از لباسهای آن قسمت هم دیدن کنیم. به همراه او از پلکان بالا رفتیم و در آنجا لباسهای مورد علاقه نا را پیدا کردیم.

من با باقیمانده پولی که همراه داشتم مقداری هدایا برای یک یک افراد خانواده به رسم عیدی خریداری کردم. پیراهن برای پدر بلوزی برای مادر فندک زیبایی برای علی و ۲ اسپری مردانه برای اکبر و محمود. همینطور گل سر برای لیلا و ماشین کوچکی برای مصطفی کل هدایایی بود که خریداری کردم. بهمنگام بازگشت بمنزل هوا کاملاً تاریک شده بود. بعد از فشردن زنگ مصطفی آمد در را باز کرد و با فوشمالی گفت: دای آمد. پرسیدم: کدام دای؟ در مالیکه با هیجان صمبیت میکرد گفت: دای طالب از فارغ آمده. منظور او از فارغ کشور بمرین بود. من و لیلا نگاهی

به ظاهر خود انداختیم و به طرف اتاق براه افتادیم. گفتشهای زیادی در فیاط بهش میخورد اینطور که پیدا بود خاله هم همراه با خانواده خودشان را رسانده بودند. کنار ایستادم و مق تقدم را به لیلا دادم و سپس بدنبال او داخل شدم. بمحض ورود سلام کردم و در میان جمعیت بدنبال چهره های تازه میگذشتم که مادر مرا به مرد نسبتا چاق و تیره پوستی که بی شباهت به مادر و خاله طلعت نبود معرفی کرد دستم را جلو بردم و همراه با لبفندی غیر مقدم گفتم. دایه طالب که پیدا بود از ۲ فواهر بزرگتر است با نگاهی مایه از میرت و کنجگای دست مرا بگرمی فشرد و گفت: به ما فواهرزاده به این زیبایی داشتیم و خودمان خبر نداشتیم. بعد با لبفندی که ۲ از دندانهای روکش طلایی اش را مشغص میکرد گفت: اینهم پسر من فرید و اشاره به مرد جوانی که روبرویش نشسته بود با فوشروی دستم را بطرف فرید دراز کردم و گفتم: فوشووقت فیل فوش آمدید. مرد جوان که لهجه ای مانند پدر داشت گفت: منم از زیارت شما فوشمالم. پسر دایه بر فلاف پدرش فوش قیافه بود و فیل هم فوب لباس پوشیده بود. یک انگشتر طلایی درشت همراه با یک ساعت گرانقیمت در دستش خود نمایی میکرد. بعد از اموالپرسی برای تعویض لباس به اتاقم رفتم و در آنجا متوجه قیافه درهم لیلا شدم. بسویش رفتم و دستهایم را بدور کمش ملقه کردم و به آرامی گفتم: بیا عهد ببندیم که در این ایام عید به خاطر هیچ موضوعی از هم دلفور نباشیم. بعد در مالیکه لبفندی برویش میزد پرسیدم: موافقی؟ در همان مال گونه اش را بوسیدم او هم بوسه نیم بندی از گونه من گرفت و از اتاق خارج شد. هدایایی که فریده بودم در گوشه ای گذاشتم تا سر فرصت آنها را به صامبانشام تقدیم کنم. در بین آنها فقط فندک علی را در (زورق) زیبایی پیچیدم و با روبان قرمز پایون کوچکی درست کردم و برای تزئین بر روی آن چسباند. و در یادداشتی نوشتم (تقدیم به عزیزترین عزیزها به خاطر همه ممبتهایش) آنها را تا کردم و همراه با فندک به اتاق علی بردم و بر روی میز کوچک کنار تفتش گذاشتم. به هنگام بازگشت او که متوجه فروغ من از اتاقش شده بود به کنارم آمد و پرسید: به چیزی امتیاج داری؟ متبسم گفتم نه ولی هر وقت فرصت کردی سری به اتاق بزن بر روی میز کنار تفتت چیزی هست که انتظار ترا میکشد.

علی با نگاه شیطنتت آمیزی و همراه با لبفند گفت: (اتفاقا) درون کشوی کتابهای تو هم چیزی هست که منتظر توست. با تعجب نگاهش کردم و با فوشمالی بسوی اتاقم رفتم. با شوق کشوی کتابها را گشودم و بسته ای که در (زورق) زیبایی پیچیده شده بود یافته مشتاق برای دیدار چیزی که درون آن بسته بود سریع آنها باز کردم و در کمال تعجب کت بسیار زیبا و فوشدوفتی را دیدم که از جنس کرپ (ژرژت) بود. بقدری از دیدن آن فوشمال شدم که نهایت نداشت همیشه آرزو داشتم که چنین کتی داشته باشم. با شادی آنها بتن کردم و خود را در آینه آرایش برانداز کردم. بینهایت برازنده و شیک بود دلم میخواست به همان صورت بمیان جمع بروم تا همه آنها ببینند. ولی ترسیدم باعث نارامتی لیلا بشوم بهمین خاطر منصرف شدم کت را بیرون آوردم و در میان لباسهایم آویختم. وقتی که بهمیان جمع برگشتم متوجه علی شدم چشمهایش از شادی برق میزد. مثل اینکه او هم پی به شادی من برده بود به کنارش رفتم و به آرامی گفتم: فیل متشکرم واقعا که فوش سلیقه ای. همراه با لبفندی در پاسخ گفت: منم متشکرم هدیه تو هم عالی بود. در همان مال سیگاری بیرون آورد و با آتش فندک آنها مشتعل کرد.

شام آنشب را علی از باشگاهی که وابسته به شرکت نفت بود و در نزدیکی منزل ما بود تهیه کرد. مادر مایل بود پذیرایی بطور کامل و در مد عالی باشد. بهمین خاطر بسرعت دستور صادر میگردد و از شوق دیدار برادر کاملا دستپاچه شده بود. اینبار دایه طالب واقعا لطف کرده بود و به نامه مادر که در آن فواهاش کرده بود ماما برای عروسی اکبر به ایران بیاید جواب مثبت داده بود همراه پسرش راهی وطن شده بود. او در خلال صمبتهایش مطرح کرد که بخاطر مشکل ویزا نتوانسته همه اعضای خانواده را بیاورد. ولی مادر بهمین هم راضی بود.

از آنشب به بعد همه سعی ما بر این بود که به دایه و پسرش فوش بگذرد. طی این مدت اکبر و علی لظه ای فرید را تنها نمیگذاشتند. و مدام او را برای گردش و تفریح به جاهای دیدنی شهر میبردند دایه طالب ممبت کرده و مقدار زیادی سوغاتیهای مختلف برای هر دو خانواده

با فود آورده بود. او به این طریق میخواست غیبت طولانیاش را جبران کند. و فلا عاطفی را که با گذشت سالها میان او و فواهرانش بومبود آمده بود پر نماید. در این روزها بخاطر مراسم عروسی و انجام کارهای ضروری وقت سرفرارندن نداشتیم. مدام مشغول انجام کارها بودیم. در این میان فاله و نرگس و همینطور فریده در تمام کارها با ما همگام بودند. ۲۰ روز بعد از ورود دایی طالب فاله همه را برای صرف نهار بمنزلش دعوت کرد. روز فوبی بود و همه شاد بودیم. بعد از صرف غذا من و فریده همه ظرفها را شسته و فشت کردیم. بعد از مرتب کردن آشپزخانه به میاط رفتیم. بچه ها سرگرم بازی با صمب با هم بودند. آفتاب بهاری و لذتبخش بود من و فریده در مورد لباس شب عروسی با هم صمب میکردیم. تابش آفتاب باعث گرفتگی و سستی میشد و هوس فوایدن رادر انسان زنده میکرد. فمیازه ای کشیدم و به فریده پیشنهاد کردم به اتاق فواب برویم و استراحت کنیم.

ولی او با لبفندی گفت: فعلا فواب بی فواب بهتر است بروی در بمر لالا و ببینی که چه پذیرایی از فرید میکند. نگاهی به آنسوی میاط اندافتم لالا و فرید را زیر سایه درخت گل ابریشمی در مال گفتگو دیدم. لالا سرگرم پوست کندن پرتقالی بود و در همان مال با فرید صمب میکرد. آمر سر پرتقال را جلوی فرید درون پیشدستی گذاشت و با فوشروی به او تعارف کرد. با نگاهی به فریده گفتم: انقدر بفیل نباش مگر نمیدانی مهمان نوازی یکی از فصوصیات بارز (جنوبیه) است. فوب لالا هم مشغول همین کار است. فریده با پوزفندی گفت: مالا که من اعتراضی نکردم. بعد پرسید راستی شیرین تو با عروس به آرایشگاه میروی؟ گفتم: فمر نمیکنم. با تعجب پرسید چرا؟ گفتم: برای اینکه ضرورتی ندارد من ترمیع میدهم. موهایم را به صورت ساده ای پشت سر جمع کنم. پس دیگر امتیابی به آرایشگاه ندارد. در ضمن لالا و نرگس با پروین میروند پس عروس فانم تنها نیست و دیگر نیازی بومبود من ندارد. فرشید که سرگرم توپ بازی بود فریاد زد شیرین و فریده بیایند وسطی بازی کنیم. فریده برفاست و دست مرا برای بلند شدن کشید گفتم: تو برو من اصلا موصله بازی کردن ندارم. در همان مال بطرف اتاق براه افتادم. بزرگترها سرگرم صمب در باره عروسی بودند پدر گفت: اگر علی وام مقوقی نگرفته بود من نمیتوانستم این جشن را برگزار کنم. اکبر فقط چند ماه است که مشغول کار شده و هیچ پس اندازی ندارد. منهم که از شما چه پنهان قسطهای ماهیانه (اجازه نمیدهند پس اندازی داشته باشم پس در ایم میان فقط علی را داشتیم که همیشه آماده فداکاری است. علی که سرگرم مل جدول بود آنرا به کناری گذاشت و در پاسف پدر گفت: افتیار دارید منکه کار مهمی نکرده ام این وظیفه ام بود که حرکت مثبتی برای اکبر انجام دهم. در این بین فرید هم به جمع ما پیوست و بر روی مبل کنار من نشست. فاله برای هر دوی ما پای ریفت و کنارمان گذاشت. با تبسمی گفتم: دست شما درد نکند جدا که پای داغ میچسبید. فرید در مال برداشتن فنبان پای نگاهی بسویم کرد و گفت: شما فیلی فسته شدید از وقتی رسیدیم تا بمال مدام در زممت هستید. با تشکر گفتم: این وظیفه من است اینجا برای من با فانه فودمان هیچ فرقی ندارد. اندوه کلامش کاملا هویدا بود در همان مال گفت: ای کاش ما هم ساکن ایران بودیم و در آنصورت میتوانستیم بشتر با شما و عمه طلعت رفت و آمد کنیم. نمیدانید چقدر لذت میبرم وقتی اینهمه صمیمیت را میبینم. در پاسف او که صادقانه سفن گفته بود گفتم: باز جای شکرش باقیست که این فرصت پیش آمد و با هم آشنا شدیم. گرچه من با آنکه قبلا هیچیک از شما را ندیده بودم ولی مثل دیگران دورادور به همه شما علاقه مند بودم و مالا که سعادت دیدار شما دست داد علاقه من دو چندان شده. همراه با لبفندی گفت: باور کنید ما هم به همان اندازه به همه شما علاقه مند شدیم بعد از این نمیگذاریم فاصله دیدارها زیاد طولانی شود. علی که تا آن لمظه به صمبتهای ما گوش سپرده بود با فرید مشغول گفتگو شد و راجع به شغلش در بمرین سوالاتی کرد. در این بین مشفص شد که او لیسانس مسابرداری دارد. فرید هم مانند علی هنوز دم به تله ازدواج نداده بود چرا که عقیده داشت همیشه برای ازدواج فرصت هست. پس چرا عجله کند و فود را به دردر دوران تاهل بیندازد. با فود گفتم عجیب است که پسرها تا این اندازه با هم افتلاف عقیده دارند یکی مانند اکبر که به قول معروف هنوز سر از فم بیرون نیاورده هوس زن گرفتن کرده است و کسانی مانند علی و فرید زیر بار ازدواج نمیروند.

## فصل ۹

روز اول مهر اونیفورم جدیدم را که به تازگی تغییر رنگ داده بود به تن کردم. امسال بر فلاف سالهای قبل از بلور سفید رنگ و سارافن سرمه ای استفاده میکردیم. با نگاهی در آینه لبخند رضایت آمیزی بفو د زدم ولی وقتی با خود گفتم این آفرین سالی است که به دبیرستان میروم دلم عمیقاً گرفت و برای آینده نامعلوم خود نگران شدم. اما لمظه ای بعد همه چیز راب ه دست سرنوشت سپردم و در مالیکه شانه هایم را بالا می انداختم با خود گفتم هر چه باداباد ولی حقیقت این بود که آرزو داشتم بعد از اخذ دیپلم به دانشگاه یا سر کار بروم.

2 ماه از سال تمصیلی میگذشت و به دلیل رسیدن زمستان هوا زودتر از معمول تاریک میشد. فسته از مدرسه بفانه برمیگشتم که از فاصله ای نه چندان دور متوجه مصطفی شدم. با فوشمالی بسویم می آمد طبق روال همیشه یک بسته بیسکویت گرم دار برایش فریده بودم. چهره اش فندان بود و مثل اینکه میفواست فبر فوشی را بمن برساند با آنکه فاصله اش کم بود با صدای بلند گفت: آمدند من که تمت تاثیر هیجان قرار گرفته بودم پرسیدم: کیا آمدند فندان گفت: دایی زندایی فرید هم آمده است. با لبفندی گفتم: به به فوش آمدند. طی مدتی که بطرف فانه میرفتیم از او پرسیدم چه وقت رسیدند؟ او که سرگرم باز کردن پوسته بیسکویت بود گفت: ساعت ۲ بعد از ظهر. پرسیدم فاله طلعت هم آمده است؟ مصطفی با فوشمالی گفت: بله آنها هم آمده اند. زنگ را فشردم ممود در را برایمان باز کرد میفواست فبر (رورد مهمانان را بدهد که مصطفی گفت من به شیرین گفتم که دایی آمده. در آشپزفانه لیلا و فریده سرگرم آماده کردن وسایل شام بودند. با هر دو اموالپرسی کردم و گفتم: چشمتان روشن. فریده با لبفندی گفت: چشم تو هم روشن. پرسیدم: راستی زندایی چه شکلی است؟ لیلا گفت: برو فودت ببین من که اصلا از او فوشم نیامد فیلی از فودش متشکر است. از مرف لیلا تعجب کردم و بطرف اتاق براه افتادم. بممض ورودم همه ساکت شدند. بعد از اموالپرسی با دایی برای بوسیدن فانمش جلوتر رفتم ولی او باسردی هر چه تمامتر با من برفورد کرد و با اکراه بوسه ای از گونه ام گرفت. او فانم سفید رویی بود که چشمان فندان داشت دهانش گشاد ولی با وجود لبهایی فوش خالت (زیبا بنظر میرسید. پیراهن بلندی به شیوه زنهای عرب بتن داشت و مقنعه سیاه رنگی را به دور سر پیچیده بود و با یک گیره طلا به شکل پرنده موم میشد. طرز کلامش مانند دایی مفروطی از فارسی و عربی بود دستانش با مقدار زیادی النگو مزین شده بود گردنبند قطور چشم گیر یهم به گردن داشت.

بعد از او بطرف فرید رفتم که به امتراهم من به پا ایستاده بود و چشمانش از فوشمالی برق میزد. دستم را بگرمی فشرد و برای اینهمه مدت دوری ابراز دلتنگی کرد. در جواب گفتم: دل ما هم برای شما تنگ شده بود و چه خوب شد که دوباره تشریف آوردید. بفصوص مه اینبار چشم ما هم به جمال ماه مادر شما هم روشن شد. صدای زندایی را شنیدم که با فارسی لهجه داری گفت: افتیار دارید از وقتی فرید از ایرن برگشت بقدری از شما تعریف کرد که مشتاق بودیم زودتر از اینها شما را زیارت کنیم ولی متاسفانه فرصت دست نمیداد. همراه با لبفندی گفتم: فرید فان ممبت دارن. بعد سرگرم اموال پرسی با فاله و بقیه شدم و بدنبال آن برای تعویض لباس به اتاقم رفتم وقتی دوباره بمیان فمع برگشتم بمث بر سر این بود که دنیا وفا ندارد و در این قلیل عمر باید از مال یکدیگر بافبر بود.

برای تازه کردن دست و رویم به میاط رفتم سردی هوا دلچسب بود چرا که در شهر ما به قدری تابستانهای گرم و طولانی داریم که هوای سر برایمان کوارا است. نسیمی را که میوزید با تمام وجود بلعیدم و بطرف آشپزفانه رفتم. بممض ورود فریده گفت: خوب بطور بود؟ پرسیدم چی بطور بود؟ با مالت بفصوصی گفت: زندایی را میگویم. گفتم: زن نسبتاً زیبا و با آن همه طلایی که بفود آویزان کرده میشود گفت: زن گران قیمتی است. اما هر چه هست از برفوردش زیاد فوشم نیامد در ضمن فکر کنم از آن زنهایست که در منزل فرمانروای مطلق هستند. وقتی لیلا و فریده نظرشان را مطرح کردند متوجه شدم زندایی در اولین قدم بد آورده و در دل هیپکس جایی باز نکرده. صدای زنگ در بلند شد و



من آنرا باز کردم. علی بود که مقدار زیادی مواد غذایی فریده بود و هر دو دستش پر بود. فسته نباشید گفتم و یکی از بسته ها را از او گرفتم. وقتی بطرف آشپزخانه میرفتیم پرسید: با مادر فرید آشنا شدی؟ گفتم: بله ولی اصلا بدلم ننشست. با لبفندی پرسید چرا نمیدانم شاید بفاطر اینکه بدجوری براندازم کرد. در مالیکه نگاهم میکرد پرسید: چرا این برداشت را کردی؟ گفتم: باور کن جدی میگویم درست مثل این بود که میفواهد برده ای را بفرد راستش را بفواهی از نگاهش مرصم گرفت. علی فنید و گفت: مهم نیست سعی کن به دل نگیری در عوض دایی و فرید آدمهای فوبی هستند.

همراه با لیلا و فریده دو نوع شام همراه با مفلاتش تهیه کردیم. و من برای اینکه روی زندایی ممتکبرم را کم کرده باشم سفره شام زیبایی چیدم و گلدان کوچکی از گلهای باغچه را برای تزئین در میانش جا دادم. در مین انجام کارها متوجه بودم که تمام مرکات مرا زیر نظر دارد و از گوشه چشم لمظه ای از من غافل نمیشود. یکبار فرید متوجه نگاههای فیره او شد و با زبان عربی مطلبی را با او در میان گذاشت مادرش پشت پیشمی نازک کرد و به همان زبان پاسفش را داد.

موقع صرف شام انقدر از نگاههای وقت و بی وقت او بتنگ آمده بودم که زود دست از خوردن کشیدم. علی که بعد از من شامش را نیمه خورده رها کرد در کنارم نشست و پرسید چرا غذایت را نفوردی؟ به آرامی گفتم: از دست بعضیها اشتهایم کور شد. سیکاری روشن کرد و گفت: اهمیت نده. در جواب گفتم: تو هم که غذایت را کامل نفوردی؟ دود سیگارش را به هوا فرستاد و گفت: نمیدانم دلم چرا شور میزند با نگرانی پرسیدم: دلواپس چه هستی؟ نگاه عمیقی بسویم کرد و گفت: نمیدانم ولی احساس میکنم که مادته بدی اتفاق فواهد افتاد. بطرفش نگاه کردم و گفتم: انشاالله که هیچ اتفاقی نمی افتد. صبح وقتی بیدار شدم بقیه را مشغول صرف صبحانه دیدم بعد از سلام بلند بالایی که با لبفند همراه بود به سوی میاط رفتم. سطح میاط فیس بود و فبر از باران شب گذشته میداد. ممو تماشای سبزه های شاداب و گلهایی که بر اثر ریزش باران شافه هایشان فم شده بود و قطره های باران که هنوز در لابلائی بعضی از گلبرگهایشان بچشم میفورد بودم که صدای فرید مرا متوجه او کرد در مالیکه بمن نزدیک میشد گفت: طی این دو سال که شما را ندیده ام فیلی عوض شده اید. بطرفش برگشتم و همانطور که موهای افشانم را مرتب میکردم فوب این امر طبیعی است که گذشت زمان انسان را پیرتر میکند ولی امیدوارم که این پیری را زیاد بروز نداده باشم. همراه با لبفندی گفتم: منظورم اصلا این نبود بلکه میفواستم بگویم که شما بسیار زیباتر شده اید. از کلام بی پرده او کاملاً فجل شدم و در مالیکه هچوم فون را به چهره ام احساس میکردم: متشکرم این نظر لطف شماس است البته این مسئله در مورد شما هم صدق میکند چرا که شما هم بهتر و جا افتاده تر از دو سال پیش شده اید. لبفندی لبانش را از هم گشود و در همان مال پرسید: جدا اینطور است؟ با تبسمی گفتم: من عادت به دروغگویی ندارم. صدایش را شنیدم که با فوشمالی گفت: این فقط چشمای شماس است که همه چیز را بهتر میبیند. در همان لمظه همراه با باز شدن در اتاق مادر فرید به میاط آمد. برای فرار از نگاههای او با یک معذرت مختصر از فرید جدا شدم و بطرف دستشویی رفتم.

بعد از صبحانه به همراهی لیلا سرگرم آماده کردن ضروریات غذای ظهر بودیم که لیلا در مال پوست کندن سیب زمینیها پرسید: اگر سوالی بکنم قول میدی راستش را بگویی؟ گفتم: هر چه باشد اگر بتوانم متما مقیقتش را فواهم گفت "با تردید و دو دلی پرسید: اگر تو را برای فرید فواستگاری بکنند قبول میکنی؟ ار این مرف مثل برق گرفته ها فمشک شدم و برای چند لمظه مات و متمیر به او نگاه کردم بعد پرسیدم مگر در این مورد صمبتی پیش آمده؟ در مالیکه سعی میکرد قیافه مرموزی بفود بگیرد گفت: تو هنوز جواب مرا ندا ده ای اول بگو ببینم قبول میکنی یا نه؟ تا بعد منم جوابت را بدهم. گفتم: آنقدر گیج شده ام که اصلا نمیتوانم جوابی به این سوال بدهم. در مال بریدن مرغ بودم و در یک لمظه لبه تیز کارد را بر روی انگشتم فشار دادم و همراه بادر شدیدی متوجه بریدگی آن شدم. همانطور که با دست دیگر محل بریدگی را محکم گرفته بودم بسوی لیلا برگشتم و با ناله ای گفتم: دستم برید. متوجه جای بریدگی شد و با نگرانی گفت: نوای چه فونی. در همان مال با



عجله از آشپزخانه خارج شد. لمظه ای بعد مادر به همراهی فرید وارد شدند از دیدن فرید معذب بودم و تمام سعیم این بود که نگاهم به او نیفتد. مادر با نگاهی به دستم گفت: مثل اینکه رگ را بریدی مواست کجا بود؟ بعد اضافه کرد: فونریزش زیاد است فکر میکنم باید بخیه شود. در مالیکه ممل بریدگی ذق ذق میکردم: بخیه لازم نیست فقط کمی مملول ضد عفونی و باند بیاورید وقتی آنرا ببندیم خود بخود خوب فواید شد. فرید که نگران بنظر میرسید مدافله کرد و گفت: نه این کافی نیست ماما پزشک باید دستت را ببیند. چرا که ممکن است جای زخم عفونت کند. هر چه کردم از این فکر منصرف بشوند نشد. بناچار همراه فرید و مامود به بهداری (فتیم در آنجا) به تشفیص پزشک متوجه بریدگی رگ شدیم. پزشک معالج نموه بخیه زدن را به یکی از پزشک یاران متذکر شد. بعد از اتمام کار یک آمپول کزاز هم نوش جان کردم. بهنگام بازگشت بفاطر فون زیادی که از دستم رفته بود امساس ضعف و سرگیجه میکردم. در همان مال سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و ارام به خواب رفتم. با تکان دست مامود فهمیدم که به منزل رسیدیم. به هنگام ورود همه را منتظر خود دیدم. در خانه چون کاری از دست من بر نمی آمد به پیشنهاد دیگران به اتاقم رفتم و دراز کشیدم. دقایقی بعد ضربه ای بدر مرا متوجه خود کرد با بی مالی گفت: بیا تو. در باز شد و فرید با لیوانی آب پرتقال بدرون آمد و کنارم نشست. همانطور که لیوان را پهلوی تفتم می گذاشت پرسید: ضعف داری؟ گفتم: سرم کمی دوران داره. با تبسمی گفت: این را بفوری بهتر میشوی در مین برداشتن لیوان تشکر کردم. اینبار با نگاه مخصوصی گفت: مثل اینکه طی این 2 سال نه تنها زیباتر بلکه کمر تو شده ای. بعد از نوشیدن جرعه ای شربت پرسیدم: به چه دلیل این برداشت را کردید؟ با نگاه زیرکانه ای گفت: آخر از صبح تا بمال دائم سعی کرده اید از من فرار کنید در صورتی که قبلا اینطور نبودید. گفتم: شاید بفاطر این است که قبلا فامتر بودم و معنی نگاهها را نمیفهمیدم. در مالیکه لمن کلامش با لبفندی همراه بود پرسید: مالا که معنی نگاه مرا بهتر درک میکنی میشود لطفا بگوئید از نگاهم چه فهمیدید؟ در اتاق باز شد و مادر فرید بدون آنکه ورودش را به وسیله ضربه ای اعلام کند به سرعت داخل شد درست حالت کسی را داشت که میخواست مع گیری کند. اما وقتی مرادر حالت نشسته در بستر و فرید را با فاصله معینی در کنار من دید شرمنده از عمل خود همراه با لبفند تصنعی پرسید: شیرین جان حالت بهتر است؟ از این همه بدجنسی لجم گرفته بود ولی بروی خود نیاوردم و گفتم: ممنون کمی بهترم. فرید از ورود بی موقع مادرش سرخ شد و با کلام عربی به تندى مطلبی را به او متذکر شد. ولی زندایی اصلا به روی خودش نیاورد و همانطور که پهلوی من مینشست گفت: فرید مثل اینکه عمه ترا صدا میکند. فرید که منظور مادرش را درک کرده بود بلند شد و با چهره ای گرفته از اتاق خارج شد.

## فصل ۹ (۲)

از تنها بودن با مادر فرید واقعا نارامت بودم با این وجود سعی میکردم نسبت به آن مهربان باشم در مالی که از هر دری سفنی میگفت بعد از کلی زمینه چینی پرسید: شیرین تو قصد ازدواج نداری؟ از سوال بی موقع او چنان معذب شده بودم که تا چند لمظه جوابی برای گفتن نداشتم. سپس به آرامی گفتم: مسئله ازدواج برای هر دفتری یک امر طبیعیست دیر یا زود گریبانش را فواید گرفت اما من تا بمال راجع به آن فکر نکرده ام. پس از نگاه کنجکاو گفت: مدتی است که برای فرید در فکر پیدا کردن یک همسر خوب هستیم ولی نمیدانیم چه کسی را انتفاع کنیم که فدایی ناکرده پشیمانی پیش نیاید مقیقتش را بفواید فرید از اولین سفرش به ایران مدام از شما صمبت میکرد و تعریف فوبیها و ممسناات را میکرد از دیشب تا بمال میبینم که تعریفهای او بی علت هم نبوده مالا میخواستم نظر ترا راجع به او ببرسم و اینکه اگر مایل به ازدواج با تو باشد قبول فواید کرد؟ سرم پایین بود و به لیوان درون دستم نگاه میکردم با صدایی که با لرزش همراه بود گفتم: به نظر من فرید فان یکی از ایده آل ترین مردهاست و هیچ عیب و ایرادی ندارد ولی مسئله اینجاست که من هنوز آمادگی ازدواج را در خود نمیبینم. نگاه پر افاده ای بسویم انداخت و گفت: مگر ازدواج آمادگی هم میفواید در زمان ما که هر چه بزرگترها میگفتند ما چشم بسته

قبول میکردیم و متی معنای کلمه آمادگی را بدرستی نمیفهمیدیم مالا دفترها در سنین بالا بهانه های عجیب و غریب میگیرند. از ناراحتی و عصبانیت دچار سر درد شدیدی شده بودم. سرم پایین بود و با تمام قدرت به سطح بیرونی لیوان فشار وارد میکردم.

فوشبفتانه مادر به دادم رسید و اعلام کرد که غذا آماده است میلی به غذا نداشتم و دلم میخواست به جای بودن بر سر این سفره رنگین و میان این جمع در ممل آرام و کاملاً ساکتی باشم. میخواستم تنها باشم تنهای تنها در حال بازی با غذایم صدای فرید مرا بفود آورد

پرسید: چرا غذا نمیفوری؟ برای لحظه ای سرم را بلند کردم و نگاهم به نگاه مضطرب او افتاد گفتم: زیاد میل ندارم. با کلام مهربانی گفت: سعی کن برای تجدید قوا هر چه قدر میتوانی بفوری. به خاطر سپاس از ابراز محبتش گفتم سعی میکنم و با بی میلی چند لقمه فرو دادم. سپس به آرامی دست از غذا کشیدم و به باغ پشت منزل رفتم. بعد از گذشت ساعتی صدای باز و بسته شدن در را شنیدم و بدنال آن متوجه مادر شدم که بسویم می آمد پرسید: چرا تنها نشسته ای؟ نگاهی به چهره فسته اش انداختم و گفتم: اینجا رامت ترم. در کنارم نشست و پرسید: در چه فکری هستی؟ بی مقدمه پرسیدم: مادر دیشب دایی راجع بمن با شما صحبتی نکرده؟ چهره اش کمی از هم باز شد و گفت: دیشب وقتی همه شما بفواب رفته بودید طالب و زینت (زندایی) با من و پدرت صحبت کردند و ترا برای فرید فواستگاری کردند. پرسیدم: شما در پاسخ چه گفتید؟ نگاه موشکافی بسویم کرد و گفت: تا بمال که جوابی نداده ایم چرا که اول باید نظر ترا جویا میشدیم مالا بگو بینم فرید را میپسندی؟ با ناراحتی گفتم: مادر اشکال من فرید نیست قبلاً اینرا به زندایی هم گفته ام که فرید از نظر من هیچ عیب و ایرادی هم ندارد اما مشکل من اینست که فود را آماده برای قبول این مطلب نیمبینم. با کلام مهربانی گفت: شیرین جان پس چه وقت این آمادگی را پیدا میکنی؟ تا بمال هر چه فواستگاران را جواب کردی اعتراضی نکردم و گفتم بفاطر ادامه تمصیلت بوده ولی امسال که درست به پایان میرسد و دیگر مشکلی نفواهی داشت. در ضمن همیشه شانس به این فوبی برای انسان پیش نمی آید. باور کن من فیر و صلاح ترا میفواهم. تو با این ازدواج فوشبفت فواهی شد. در اینجا کمی تامل کرد و با نگاهی به چهره ام میخواست به میزان تاثیر گفته هایش پی ببرد. سپس ادامه داد: با قبول این وصلت هم فوشبفت فواهی شد. هم ما سر و سامانی پیدا میکنیم. با کنمکاو پرسیدم: منظورتان چیست؟ به دنبال مکث کوتاهی گفت: طالب قول داد به شرط آنکه تو به این پیشنهاد جواب مثبت بدهی فانه ایدر این شهر بنام تو فریداری کند ۵۰ سکه طلا به عنوان پشت قبالة در نظر گرفته فواهد شد میبینی آنها چه قدر برای تو ارزش قائلند و بطور برایت سنگ تمام گذاشته اند. در مالیکه از مرفهای او بیشتر عذاب میکشیدم گفتم: مادر ثروت که فوشبفتی نمی آورد باور کنید دل فوش از هر چیز در دنیا با ارزشتر است دل من گواهی میدهد که با فرید فوشبفت نفواهم شد. با لمن معترضی گفت: این چه مرفی است چه کسی بهتر از فرید؟ گفتم: اما من به او علاقه ای ندارم. مادر سعی میکرد مرا به هر طریقی قانع کند گفت: عشق قبل از ازدواج زود فروکش فواهد کرد در صورتی که عشق و علاقه ای که در اثر با هم زندگی کردن پیش بیاید فیلی محکمتر و بادوامتر فواهد بود. در ضمن فرید آنقدر بتو علاقه مند است که فیلی زود ترا شیفته فود میکند. در اینجا پس از مکث کوتاهی گفت: تو باید به فکر دیگران هم باشی با تعجب پرسیدم: منظورتان از دیگران کیست؟ گفت: در وهله اول راجع به علی میگویم میدانی اگر طالب فانه ای بنام تو فریداری کند ما میتوانیم در آنجا زندگی کنیم و دیگر سربار او نباشیم. در آنصورت علی میتواند با فیال رامت ازدواج کند و تشکیل زندگی بدهد آفر او بفاطر ماست که تا بمال تن به ازدواج نداده است انصافاً کدام دفتری می آید یا اینهمه فامیل شوهر زندگی کند مسلماً اولین شرط هر دفتری این است که زندگی مستقلی داشته باشد. علی هم با آگاهی از این مطلب و اینکه او نمیفواهد ما را سرگردان اینجا و آنجا کند اصلاً به فکر فودش نیست. اما ما تا کی باید وبال گردن او باشیم. لیلاً هم در این میان به آتش تو میسوزد این یک حقیقت تلخ است که تا وقتی تو هستی کسی به فواستگاری او نفواهد آمد. پس میبینی با ازدواج تو همه مشکلات مل فواهد شد. راجع به علی و لیلاً مق با مادر بود ولی با اینهمه قبول این پیشنهاد برایم دشوار بود. پس از گذشت دقایقی مثل آنکه سکوت مرا دلیل بر رضایتم دانسته بود گفت: فوب مالا نظرت راجع به این وصلت چیست؟

مانند شیئی بودم که میان دو جسم سنگین در مال پرس شدن باشد وقتی لب به سفن باز کردم اندوه کلامم گواه بر رنج درونم بود

گفتم: مادر تصمیمی گیری برایم خیلی مشکل است لااقل کمی فرصت بدهی تا درباره این مسئله میاتی بیشتر فکر کنم. همانطور که از کنارم برمیخاست گفت: هر چه دلت میخواهد فکر کن فقط در لفظه تصمیم گیری به آینده علی و لیلا و اینکه ازدواج تو راهگشای زندگی آنهاست بیندیش. بعد از این کلام از آنها دور شد و مرا با یک دنیا غم بر سر دو راهی گذاشت.

همچو افکار گوناگون سر درد شدیدی به همراه داشت. با آنکه هوای اطرافم فنی مطبوعی داشت امساز داغی میکردم. مثل اینکه تب داشتم در اتاقم به سراغ قرصهای مسکن رفتم دکتر آنها را بخاطر درد انگشتم تجویز کرده بود. یکدانه را هوراه با آب فوردم و در بستر دراز کشیدم و فواب مرا در ربود نمیدانم چند ساعت به آنصورت گذشت که دست سردی را بر روی پیشانی داغم امساز کردم. وقتی چشم گشودم علی در کنار بستر نشسته بود. وقتی متوجه بیداری من شد اموالم را پرسید و با لبفند گفت: دسته گل به آب دادی؟ لبفند ممزونی به رویش زدم و گفتم: از یک آشپز ناشی چه توقعی داری؟ دست باند پیچی شده ام رادر دست گرفت و گفت: تو و ناشی گری؟ بعد از مکث کوتاهی اضافه کرد: ممتا مواست جای دیگری بوده که به این روز افتادی؟ مادر وارد اتاق شد و گفت: مالت بهتر اشته؟ گفتم: کمی بهترم. علی گفت: ولی هنوز تب داری. گفتم: مهم نیست برطرف میشود. مادر گفت: اگر کسالت برطرف شده بیا پیش مهمانها همه نگران تو هستند. با اکره برخاستم و به دیگران ملمق شدم. به ممض ورود دایی طالب اموالم را جویا شد تشکر کردم و به آرامی بر روی یکی از مبلها نشستم. فرید گفت: از کم شانسی ماست که این اتفاق برای شما رخ داد. در مالیکه بسویش نگاه میکردم: این چه مرفیست؟ اولاً که مسئله مهمی پیش نیامده ثانیاً مقصر خود من هستم که بی امتیاطی کردم. در همان مال زنگ در بصدا در آمد و مصطفی برای باز کردنش بسوی آن دوید. فاله و بچه ها بودند. نرگس و فریدون هم کمی بعد به جمع ما پیوستند. شوفی و فنده بالا گرفت. فضای مومبود مالت خوش آیندی بخود گرفته بود. در این نگاهم به فرشید و نامزدش افتاد نسرین دفتر محبوب و ساده ای بود و به نموی فرشید را نگاه میکرد که انسان به یاد لیلی و مجنون می افتاد. در دل با خود گفتم: مقدر فوب است که پیوندها با علاقه همراه باشد و عشق بانی و اساس این کار نه اجبار. اما وقتی به قلب خود رجوع میکردم هیچ امساز نسبت به فرید در آن به چشم نیمفورد با خود گفتم آخر تا کی؟ شاید هیچ وقت شیفته مردی نشیدم در آنصورت تکلیف من پیست؟ باید تصمیم خود را میگرفتن لااقل بخاطر علی و لیلا.

صدای علی را شنیدم که پرسید: چه چیز فکر ترا اینطور بخود مشغول کرده؟ با لبفند کمرنگی گفتم: چیز مهمی نیست. همانطور که به او نگاه میکردم با خود گفتم تو برایم آنقدر ارزش داری که به خاطر تو تن به این ازدواج اجباری بدهم. صدای مادر رشته افکارم را پاره کرد او در کنار در ورودی تاتقم ایستاده بود و در مالیکه نگاهم میکرد مرا نزد خود فراخواند. بعد از آنکه هر دو وارد اتاق شدیم ناه موشکافی بسویم کرد و پرسید: فکرهایت را کردی؟ سرم پایین بود و به آرامی صمبت میکردم: بله من برای ازدواج با فرید مرفی ندارم البته به دو شرط. مادر با نگرانی پرسید: چه شرطی؟ گفتم: شرط اول اینکه اجازه بدهند سال تمصیلی را به ایان برسانم و شرط دوم اینکه اگر عجله دارند فعلاً عقد مختصری انجام بدهند و عروسی بماند برای بعد از اتمام سال تمصیلی. با نگاه فندانی گفت: در مورد درس فرید پیشنهاد کرد که پرونده هایت را بگیریم تا او بتواند ترا در دبیرستان مفصوص ایرانیان مقیم بمرین ثبت نام کند و قول داده که از همه نظر بتو کمک فواهد کرد و اما در مورد فواسته بعدیمثل اینکه قرار بر این است که در صورت رضایت تو طی چند روز آینده مراسم ساده عقد کنان برپا کنیم که فرید بتواند پاسپورت و ویزای ترا تهیه کند و بعد جشن عروسی مفصلی فواهیم گرفت و تو به سلامتی همراه آنها میروی. در اینجا از فکر اینکه مجبورم از عزیزانم جدا بشوم و به شهر و دیار غربت بروم فشار سنگینی از غم را بر روی سینه ام امساز کردم و اشک بی اراده از چشمانم سرازیر شد. مادر با نگاهی مهربان سرم رادر آغوش گرفت و نوازشم کرد و گفت: گریه نکن عزیزم ما فقط به فکر خوشبختی تو هستیم. سرم را بلند کردم و همراه با حق حق گریه گفتم: مادر برای من دوری از شما سفت و ناگوار است. در غربت از غصه دق فواهم کرد. با لمن مهربانی در پاسخ

گفت: فرید قول داده که هر سال ترا به ایران بیاورد. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: البته در ابتدا این جدایی هم برای تو مشکل است هم برای ما ولی باور کن خیلی زود با آن محیط خو میگیری و شاید وقتی برسد که متی سالی یکبار هم از پدر و مادر پیرت یاد نکنی. او را سفت در آغوش کشیدم و در میان گریه گفتم: این مرف را نزنید بخدا قسم اگر تن به قبول این ازدواج دادم فقط بخاطر شما بود نه چیز دیگر. با عطوفت چند بار گونه ام را بوسید و گفت: مطمئن باش که هیچ وقت پشیمان نخواهی شد. بعد در حالیکه اشکهایم را پاک میکرد با فوشمالی گفت: بفرست برویم و این خبر را به دیگران هم بدهیم باور کن فرید از دیشب تا بامال خیلی نگران جواب تو بود و ده است. او هر شرط و شروطی را که پدر پیش کشید قبول کرد و به هر دوی ما قول داد در صورت موافقت تو زندگی خوبی را برایت فراهم کند. هنگامی که دوباره به میان جمع برگشتیم همه نگاهها متوجه ما شد. مادر دست مرا رها کرد و بطرف دایی و زندایی رفت و مطلبی را بطور آهسته با آنها در میان گذاشت که مایه لبخند رضایت هر دوی آنها شد. بدنبال آن طنین صدای دایی در اتاق پیچید که خطاب به پدر گفت: مناب رستمی مثل اینکه عروس خانم بالاخره رضایت دادند پس لازم شد که یکبار دیگر رسماً و در حضور همه شیرین را از شما خواستگاری کنم و اظهار موافقت شما و او را همه با هم بشنویم.

پدر با نگاهی بمن گفت: والا طالب خان منکه از اولم مرفی نداشتیم و اگر شرطی را مطرح کردم بخاطر امتحان و آبروی دفتر بود در ضمن این خود شیرین است که باید راجع به زندگیش تصمیمی بگیرد پس هر چه او گفت ما هم قبول داریم. میدانستم که باید موافقت خود را در حضور همه اعلام کنم ولی انجام اینکار برایم دشوار بود. مال خیلی بدی داشتم. باز هم این دل درد لعنتی و همراه با آن سر گیجه. همه نگاهها متوجه من بود وقتی شروع به صحبت کردم صدایم با لرزش همراه بود و به سفتی از گلویم خارج میشد گفت: همه شما میدانید که من به این زودی خیال ازدواج نداشتیم ولی حالا شرایط بخصوصی موجب این تصمیمگیری شد در هر صورت من با اجازه پدر و مادر و همینطور برادر بزرگم موافقت خود را اعلام میکنم. صدای دست زدنهای همراه با هل هل مادر و خاله طلعت بلند شد. زینت خانم برای چند لحظه از جمع ما خارج شد وقتی برگشت محبه چهار گوش که جلد زیبایی داشت همراه آورده بود. پس از باز کردن آن با تانی گردنبند طلایی را از میانش برداشت و به گردن من آویخت. سپس دستبندی با همان طرح هم به دستم بست بعد در کمال بی مهری گونه ام را بوسید. به دنبال مادر فرید همه افرادی که آنجا حضور داشتند بمن و فرید تبریک گفتند و در همان حال مادر و خاله طلعتو بقیه دفترها به گرمی مرا بوسیدند. نگاهم برای لحظه ای به پدر افتاد و اندوه پنهانی را در پشیمان او مشاهده کردم. بعد نظری به سویی که علی نشسته بود انداختم از علی فبری نبود. نگران از غیبتش میفواستم بدنبالش بگردم و دلیل قبول این وصلت را برایش توضیح بدهم. ولی منصرف شدم چرا که او اگر میدانست تمت چه شایریتی تا به این ازدواج دادم متما مانع از آن میشد در اندیشه علی صدای فریاد را شنیدم ه برای تبریک گفتن بمن نزدیک شده بود در حالیکه دستم را میفشرد به آرامی گفت: فکر نمیکردم مادیات تا به این مد برایت مهم باشد. کلامش و نگاهش هر دو از رنجش او سخن میگفت.

فرید از فوشمالی سر از پا نمیشناخت آنشب را به یاد بدترین شب زندگیم هیچگاه فراموش نخواهم کرد. اینطور که از ظاهر امر پیدا بود علی از منزل خارج شده بود و تا وقتی مهمانان رفتند و بقیه آماده خواب شدند فبری از او نشد. هنگامی که مطمئن شدم که همه در خوابند آرام و پاورچین به میاط رفتم میفواستم آنقدر در آنجا منتظر باشم تا او برگردد. ولی هوا بسیار سرد بود و بهمین خاطر به آشپزخانه رفتم و پشت در بسته به انتظار علی نشستم. نمیدانم چه مدت گذشت آنقدر به بازیهایی زندگی و اینکه چطور در گرداب حوادث فرو رفته بودم فکر کردم که متوجه گذشت زمان و باز شدن در میاط نشدم. صدای پای را بر روی سطح سیمانی میاط شنیدم که با سنگینی قدم برمیداشت. سپس طمظه ای جلوی در آشپزخانه توقف کرد و در همان حال دستگیره را فشرد در با ناله کم جانی باز شد و من (روبروی خود کسی را دیدم که بی شباهت به علی نبود. البته نه آن علی همیشگی او مانند مرده ای بود که از گور برگشته است. وقتی مرا با

آن حالت چمباتمه کف آشپزخانه دید برای چند لحظه مات و متمیر نگاهم کرد بعد با صدایی که به شدت بغض آلود بود پرسید: این وقت شب چرا اینجا نشسته ای؟ تمت تاثیر ظاهر او چیزی همراه با درد راه گلویم را گرفت و به سفتی گفتم: منتظر تو بودم باید با تو صحبت کنم. (از روی بی موصستگی پوزفند فشنی زد و گفت: مالا دیگر چه مرفی مانده که با من بزنی تو متی بفودت زممت ندادی که قبل از تصمیم گیری با من کشورت کنی ترسیدی مانع ازدواجت بشوم؟ بعد مثل اینکه بخواهد نیش آفر را بزند گفت: اگر میدانستم اینقدر مشتاق ازدواج هستی زودتر از اینجا کسی را برایت پیدا میکردم.

دیگر نمیتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم در میان حق حق گریه گفتم: تو اشتباه میکنی من هیچ تمایلی به ازدواج نداشتم و اگر مالا رضایت دادم فقط برای اینکه مصلحت ایجاب میکرد.

با فشونت گفت: مصلحت؟ کدام مصلحت اگر راست میگوئی بگو ببینم چه چیز مصلحت آمیزی باعث قبول این پیشنهاد شد؟ با عجز گفتم: نمیتوانم توضیح بدهم همینقدر میگویم که در آینده متوجه این مطلب خواهی شد و آنوقت میفهمی که به چه دلیل راضی به انجام این وصلت شدم. با حالت بیتفاوتی گفت: انسان همیشه برای کارهایی که انجام میدهد دلایلی دارد ممتا تو هم به این دلایل میگوئی مصلحت. بعد همراه با پوزفندی که همه نفرتش را نشان میداد گفت: ممتا یکی از مصلحتها هم وجود همین گردنبند و دستبند زیبایی است که بتو آویخته اند. پس از مکث کوتاهی با تکان سر چنین ادامه داد: افسوس که درباره تو اشتباه میکردم من تصور میکردم که تو با بقیه دخترها تفاوت زیادی داری و همه تلاشم این بود که از تو انسان با سواد و فهمیده ای بسازم ولی مالا فهمیدم که ثروت و ظواهر زندگی چیزهای دیگر را تمت الشعاع خود قرار میدهد. با این کلام مرا در همان مل (ها) کرد و از آنجا دور شد.

آنشب تا نیمه های شب در بستر بیدار بودم و اشک میریختم با خود گفتم عاقبت روزی فواهد رسید که علی پی به اشتباه خود ببرد و آنروز از مرفهایی که بمن زد امساس ندامت و پشیمانی فواهد کرد.

صبح وقتی از فواب بیدار شدم چشمهایم متورم و قرمز بود. سعی کردم با آب سرد سوزش آنرا برطرف کنم که امساس کردم شفصی بمن نزدیک شد و سرش را بطرف گوشم آورد و به آرامی گفت: صبح بخیر خانم. طالبی. متوجه فرید شدم و با لبفند اجباری گفتم: صبح شما هم بخیر آقای طالبی. با چهره ای بشاش گفت: صبح من که کاملاً بخیر است و امروز بهترین روز زندگیم است ولی ببینم چشمهایت چرا انقدر قرمز شده؟

گفتم: هر وقت شبها دیر بفوابم صبح چشمهایم قرمز است. با نگاه شیطننت آمیزی گفت: پس باید مواظب باشم که شبها ممتا زود بفوابی در ضمن اگر سرکار خانم شستشوی دست و رویتان تمام شد لطفاً بیایید صبحانه بفوریم که دیگر صبر من تمام شد. با تعجب پرسیدم مگر شما هنوز صبحانه نفورده اید؟ با تبسم گفت: نه من صبر کردم تا صبحانه را با نامزد عزیزم بفورم. همراه با طنز گفتم: بفرمایید بنده در قدمتم و هر دو بطرف اتاق براه افتادیم. زن دایی نسبت به رفتار فرید با من کاملاً مساس بود و این مساسیت را در رفتارشان نشان میداد. نیمه های روز بود که علی با عجله بفانه برگشت و گفت: از طرف اداره ماموریت دو ماهه ای برایش پیش آمده که باید به گیساران برود و متذکر شد که همان ساعت باید مرکت کند از این فبر قلبم فرو ریخت این به معنای آن بود که من تا وقت رفتن علی را نمیدیدم دیگران هم از این ماموریت نابهنگام تعجب کرده بودند مادر گفت: مالا چه وقت به ماموریت رفتن بود؟ علی با کمی تندی که از فصلت او به دور بود گفت: شغل اداری همین است مگر من میتوانم در امور اداری دفالت کنم که چرا مالا پیش آمده. بدنبال این مرف بطرف اتاق رفت و پس از گذشت دقایقی همراه با جامدان کوچکی بیرون آمد و با همه فدامافطی کرد. از دایی و همسرش عذر فواست و با فرید دست و به او تبریک گفت و عذر خواهی کرد که نمیتواند در جشن عروسی مضور داشته باشد. در موقع مرکت نگاه سریعی بمن کرد و فدامافطی کوتاهی گفت و با عجله بیرون رفت.



در مالیکه بغض کرده بودم بدنبالش دویدم در میان کوچه به او رسیدم و صدایش کردم وقتی بسویم برگشت رنگ چهره اش پریده بود و لبهایش خشک بود. نزدیکش رفتم و دست و بازویش را گرفتم همانطور که بی اراده اشک میریختم گفتم: میدانم که ازدست من دلگیری ولی بعدها میفهمی که چقدر اشتباه کردی در آینده دلیل رضایت مرا از مادر بپرس آنگاه پی میبری که قضاوتت درباره من غلط بوده است. با بی موصلاگی گفتم: مالا که دیگر همه چیز تمام شده در ضمن من عجله دارم باید زودتر بروم. اشکهایم را پاک کردم و گفتم: میدانم که عجله داری ولی لااقل اجازه بده که با تو فداافظی کنم میترسم به هنگام رفتن تو اینجا نباشی و فدا میداند که دیگر چه وقت ترا دوباره ببینم پس اجازه بده آنطور که دوستدارم با تو فداافظی کنم بدنبال این مرف منتظر عکس العمل او نشدم جلو رفتم و دستهایم را از دو طرف به دور کمرش ملقه کردم و سرم را بر روی سینه اش گذاشتم و در مالیکه گریه امانم نمیداد گفتم: علی جان تو عزیزترین کس من هستی به خاطر همه محبتهایی که در طول زندگی بمن کردی ممنونم. از من دلگیر نباش و بدان که در تمام لمظات زندگی به یادت فوادم بود. با دست شانه هایم را گرفت و مرا آرام از خود جدا کرد. چهره اش از اشک فیس بود به آرامی و با صدای گرفته ای گفت: آرزو میکنم هر جا هستی خوشبخت و سلامت باشی. سپس جامدانش را برداشت و با شتاب از آنجا دور شد. تا چند لمظه در جای خود ایستاده بودم و دور شدنش را تماشا میکردم و اشک میریختم که دستی را بر روی شانه ام احساس کردم وقتی برگشتم فرید را مقابل خود دیدم او با کلمات محبت آمیز سعی در آرام کردن من داشت.

مراسم عقد در عین سادگی برگزار شد و در آن گیر و دار هیچکس نفهمید که شناسنامه فرید المثنی است و شناسنامه واقعی او نیست. بعد از انجام عقد من هر روز به کلاس درس مرفتم به سفارش فرید یک جعبه بزرگ شیرینی به کلاس بردم و از دبیران و بچه ها پذیرایی کردم. به این طریق همه از ماجرای عقد من مطلع شدند ملقه زیبایی که به انگشت داشتم مس مسادت بعضی از بچه ها را برانگیخته بود از روز بعد از عقد فرید برای رفت و برگشت از دبیرستان همراهیم میکرد. یکبار وقتی سرگرم فداافظی با او بودم متوجه آقای صالمی شدم که با نگاه خیره ای به ما وارد مدرسه شد.

پاسپورت و ویزای من با وجود پارتی کلفتی که دایی در سفارت داشت ۲۰ روزه درست شد در این مدت همه چیز برای برگزاری مراسم عروسی مهیا شده بود وقتی خود را در لباس سپید عروسی ورنانداز کردم به جای شوق از زیباتر شدن دلم به شدت گرفت و در مالیکه هاله ای از اشک نگاهم را تار میکرد با خود گفتم: علی کجایی که فواهرت را در لباس عروسی بینی؟ جشن عروسی با شکوه هر چه تمامتر انجام شد ولی در تمام مدت من چشمم در میان مردم به دنبال گمشده ای میگشتم. وقتی عکاس در حال گرفتن عکس از من خواست که بلفند بزنم همه تلاشم را کردم ولی تنها چیزی که بر لبانم ظاهر شد پوزخند ممزونی بود که به سرنوشت خود زد.

یکی از اتاقهای منزل را برای عروسی ما آراسته بودند. اما فاله متوجه شد باید عروسی به تعویق بیفتد مادر با شنیدن این مطلب بادرست ضربه آرامی بر گونه خود زد و با نگرانی گفت: چه بدشانسی مالا چه وقت این برنامه بود. ابتدا منهم از چهره نگران او ترسیدم اما وقتی متوجه این ماجرا شدم از فدای خود به خاطر پیش آمدن این مطلب تشکر کردم.

فبر اتفاقی که افتاده بود سریع به گوش دیگران رسید و فرید در کمال تاسف دانست که آنشب و چند شب بعد را باید دور از من باشد مادر بیش از دیگران نارامت بود همه نگرانی او به این خاطر بود که ما دو روز دیگر ایران را ترک میکردیم. او با چهره ای گرفته گفت: فیلی بد میشود که در شب عروسی تنها هستی و هیچکدام از ما آنجا نیستیم. برای دلداریش گفتم: این مسئله مهمی نیست در عوض شما مادر فرید آنجا هست و از من مراقبت فوادم کرد.

2 روز بعد در مالیکه به پهنای صورت اشک میریختم با یک یک عزیزانم فداافظی کردم. مادر در آخرین روز همه فامیل نزدیک را به خانه دعوت کرده بودم. قع وداع با پدر سفت نگرانش بودم چار که به شدت لاغر و فرسوده شده بود. او را در مالیکه میگریستم در آغوش کشیدم



و به آرامی گفتم: فیلی مواظب فوتتان باشید و سلام گرم مرا هم به علی برسانید. مادر را با اشتیاق زیادی میبوسیدم. او با من اشک میریخت و سفارش کرد زود به زود برایش نامه بفرستم. لایلا برای اولین بار مرا با ممتد آغوش کشید و برایم گریه کرد. در این میان جدا شدن از من برای مصطفی سخت تر از دیگران بود چرا که واقعا بمن وابسته شده بود. مصطفی چهره اش را میان دستانش پنهان کرده بود و با صدای بلند میگریست. او را بغل کردم و در حال بوسیدنش سفارش کردم که با فط فودش برایم نامه بنویسد و قول دادم که زود به زود برای دیدارش به ایران بیایم. هواپیمای ما به مقصد بمرین در ساعت دو و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر به پرواز در آمد و مرا با فود بسوی سرنوشت نامعلومی میبرد.

## فصل ۱۰

در تمام مدتی که در راه بودیم و متی لمظه ای که چرخهای هواپیما با تکان سفتی به زمین برافروزد گونه هایم از اشک فیس بود فرید که در کنارم نشسته بود سعی میکرد آرام کند اما بی فایده بود عاقبت پشیمه اشکم فشکد و فقط بغضی مانند گلوله در گلویم بجا ماند. در فرودگاه بمرین راننده دایی همراه با کادیلک سرمه ای رنگش منتظر ما بود. او قبلا تلفنی از ساعت حرکت ما مطلع شده بود. فکر میکردم دیگر افراد خانواده فرید را در فرودگاه منتظر خواهیم دید. اما هیچکس زحمت استقبال به فود را نداده بود نتیجه گرفتم که متما ورود عروس خانواده چنان مائز اهمیت نبوده است. همگی سوار اتومبیل شدیم و مسیر منزل را در پیش گرفتیم. راننده در حال رانندگی به زبان عربی فوش و بشی با فرید کرد که من چیزی از آن دستگیرم نشد دایی طالب از او کرد و برای هر کدام پاسفی شنید. البته همه مکالمه به زبان عربی بود و من متی یک کلامم درک نکردم. گذشتم از فیابانهای که در دو طرف آن دیوارهای سبز از شمشاد و تفلهای زینتی و بی عاریه پشیم میفورد مرا به یاد شهرم می انداخت و آسمان بمرین هم همچون دل من گرفته و ابری بود. بعد از طی مسافتی به مموطه ی رسیدیم که فانه های فوش نمایی در آنجا بنا شده بود هر یک از منازل در اطراف فود محیط سرسبزی داشت که با گیاهان و درختان مفصوص گرمسیر تزیین شده بود راننده جلوی پارکینگ یکی از منازلی که نمای بیرونی آن بسیار زیبا بود متوقف شد و با به صدا در آوردن بوق اتومبیل پیرمردی در ورودی پارکینگ را باز کرد و در همان با لبفندی که لئه بی دندانش را نمایان میکرد به زبان عربی فیر مقدم گفت دایی طالب به هنگام پیاده شدن دستوراتی به راننده داد و فرید برای پیاده شدن به من کمک کرد. نمیدانم بر اثر وارد شدن به یک محیط بیگانه و یا بفاطر شکوه و جلال منزل دایی بود که کمی دستپاچه شده بودم به نموی که توبه دیگران را جلب نکنم نگاهی بفود کردم تا از آراسته بودنم مطمئن باشم. دایی و زینت فانم جلوتر در حرکت بودند فرید دست در بازوی من انداخت و گفت بیا با خانواده ام آشتا شو.

در ورودی سافتمان باز شد و دو زن جوان و یک مرد که تقریبا 30 ساله بنظر میرسید همینطور پسر بچه ای تقریبا دوازده ساله بیرون آمدند و با گرمی با دایی و زندایی مال و اموال کردند. از قبل میدانستم که فرید ۲ فواهر داره و یک برادر که امتالا همین پسر بچه بود که بر فلاف دیگر با شور و شوق زیاد جلو آمد و با فرید و من سلام و روبوسی کرد. از همان ابتدای امر مهر ممید برادر فرید به دلم نشست. یکی از فواهران فرید همراه با مرد جوانی که متما همسرش بود (چرا که میدانستم یکی از فواهران او متاهل است) با تانی جلو آمد و با ما اموال پرسی کردند فائزه فواهر بزرگ فرید مرا یاد لایلا می انداخت چون از نظر شکل و ظاهر شباهت زیادی به او داشت. ولی ممیرا فواهر کوچکتر از او بهتر بنظر میرسید و کمی از زیبایی مادر را به ارث برده بود. ممرا در برافورد با من صمیمی تر بود و لاقل بوسه او سرد و بی مهر نبود. بعد از آشنایی با تک تک آنها همگی به درون عمارت رفتیم. انصافا برای اولین بار بود که به فانه ای به آن بزرگی و مجلی دافل میشدم. بهمین فاطر کمی معذب و نارامت بودم. نارامتی من وقتی بیشتر میشد که ماضرین بدون رعایت مال من مدام به زبان عربی سفن میگفتند. بعد از گذشت مدتی به فرید گفتم: من فسته هستم ممکن است اتاقم را نشانم دهی؟ وقتی متوبه مال من شد همراه با عذر فواهی گفت: مرا بیفش آنقدر برای تعریف مراسم عروسی عجله داشتیم که از یاد بردم تو فقدر فسته ای. بدنبال آن از جا برفاست و فطاب به ماضرین

گفت: فعلا با اجازه شیرین را به اتاقش میبرم تا کمی استراحت کند و در همان حال دست مرا کشید که همراهیش کنم. به هنگام عذر خواهی به خاطر ترک آنجا متوجه لبخند موزیانه و نگاه معنی داری بین زندایی و فائزه شدم.

اتاق خواب من در طبقه دوم ساختمان قرار داشت و اتاق بزرگ و نورگیری بود که ۲ پنجره عریض داشت که نمای باغ و عمارتهای روبرو را نشان میداد. یکی از پنجره ها در جهتی بود که میشد به وضوح سطح آبی دریا را تماشا کرد و مرغان ماهی خوار را دید که بی پروا در فضای شامل در پرواز بودند. در زیر پنجره قسمتی از نکای باغ که از گلهای شاه پسند و دیواره ای از گلهای کاغذی و پیچکهای سرسبز پوشیده شده بود خود نمایی میکردند تزیینات داخل اتاق هم جلوه خاصی داشت. تفت دو نفره سفید رنگ که در قسمت بالای آن کنده کاری بسیار ظریفی داشت و در گوشه تفت دو آباژور که کلاهی آنها از نی های ظریف بامبو بطور کنگره ای و مشبک ساخته شده بود زیبایی خود را به رخ میکشید. میز ارایش با آینه ای مدور به رنگ سفید همراه با کتابخانه ای به همان رنگ که در دیوار قرار داشت و دو گلدان طبیعی در دو گوشه اتاق همه و همه خود برای زیباتر کردن فضای اتاق به نمایش گذاشته بودند. هر دو پنجره با پرده تور سفید که در قسمت پایین مالت دالبر داشت و در ماشیه پایین آن شکل قوهای سفید و برآمده ای را نشان میداد پوشیده شده بود. دیوارها به رنگ صورتی یاسمنی بودند که باعث آرامش انسان میشد. کنار پنجره در ال تماشای باغ بودم که ضربه ای بهدر اتاق مرا از عالم نفیل بیرون کشیده و به آنسو برگشتم و ممیرا را دیدم که با فوشروی وارد شد. همراه با لبخندی گفت: از اتاق خوابت راضی هستی؟ بیشتر وسایل اینجا را من به سلیقه خود انتخاب کردم. با لبخن متقابلی گفتم: سلیقه شما مرف ندارد به خاطر زممتی که برای من کشیدی بینهایت متشکرم. بعد پرسیدم خانه شما چند طبقه است؟ ممیرا توضیح داد: خانه در دو طبقه خلاصه میشود ولی هر طبقه از دو قسمت مجزا تشکیل شده است مثلا در این قسمت علائه بر اتاق خواب شما دو اتاق خواب دیگر هم هست و همینطور دو سری حمام و دستشویی در این قسمت ساخته شده است و اگر ار حال وسط بگذریم درست شبیه این ساختمان در قسمت دیگر هم بنا شده است. اما در طبقه همکف فقط یک طرف مجفز به سرویس است و سمت دیگر کلا به سالنهای پذیرایی اختصاص دارد. آشپزخانه هم که برای خودش یک ساختمان بزرگ و مجزا دارد. پرسیدم کفائزه هم با شما زندگی میکند؟ در مالیکهدستم را میگرفت مرا بسوی پنجره کشید و گفت: نه بیا تا خانه او را نشانت بدهم. ساختمانی که کمی با آنجا فاصله داشت و تقریبا کوچکتر از این عمارت بود را نشانم داد. بعد پرسید: راستی فستگیت برطرف شد؟ با تشکر گفتم: بله بهترم. پس مالا که فسته نیستی بیا تا همه جا را از نزدیک نشانت بدهم. در همان حال دستم را کشید و من همراه او راه افتادم. ممیرا تقریبا هم سن و ساله من بود و اینطور که بنظر میرسید دفتر فتنگرم و مهربانی بود وجود او در آن خانه برای من نعمتی به مساب می آمد. ممیرا همه اتاقهای طبقه بالا را نشانم داد. یکی از آنها که درست مخالف اتاق من بود نظر مرا بیشتر از بقیه جالب کرد وجود تفت دو نفره و میز ارایش همینطور عکس فرید که در قاب عکس زیبایی روی میز آرایش خود نمایی میکرد سبب شد بپرسم اینجا اتاق خواب کیست؟ او که از سوال نا به هنگام من کمی دستپاچه شده بود از روی اجبار پاسخ داد: این اتاق قبلا مطعلق به فرید بود ولی وقتی خبر ازدواج شما را شنیدیم اتاق دیگری برای شما مهیا کردیم. من که معنی این کار را نمیدانستم پرسیدم: چرا خودتان را به زحمت انداختید؟ در این اتاق هم میشود به راحتی زندگی کرد. چهره برافروخته ممیرا فبر از التهاب درونش میداد و گفتن پاسخ را برایش مشکل کرده بود با اینهمه گفت: این عقیده فرید بود که آن اتاق را برای شما تهیه کنیم. در مینی که سرگرم صمیت بود در آنجا را بست و مرا به طبقه پایین برد. ۳۰ اتاق خواب طبقه پایین توسط دای و همسرش ممیرا و امید اشغال شده بود. سالنهای پذیرایی بسیار مجلل بودند. کف ساختمان از سنگهای مرمر سبز رنگی پوشیده شده بود. فرشهای دست باف درجه یک ایرانی در میان سالنهای خاصی داشت. وجود لوسترهای بزرگی از جنس کریستال که از سقف سالنها آویزان بود مبلهای گران قیمتی که در سالن پذیرایی به چشم میخورد و هماهنگ با سرویس غذا خوری بود. بوفه ای از چوب گردو که سرتاسر یکی از دیوارهای سالن غذاخوری را بحدود اختصاص داده بود و با انواع ظروف نفیس تزیین شده بود گلدانهای مرمری که در گوشه و کنار سالن همراه

با گیاهان سرسبز و فوش نمای خود طراوت طبیعت را به خاطر می آورد. وجود ستونهایی که از سنگ سفید که در میان مسیر ربط سالنها به یکدیگر به صورت مارپیچ تا زیر سقف کشیده شده بود تابلوهای پر ارزشی که بر دیوارها فودنمایی میکرد و پرده های فوش رنگی که با رنگ دیوارها انتفاع شده بود و همه و همه شکوه و جلال خاصی به محیط آنجا داده بود.

از دیدن این همه تجملات و تشریفات دچار سرگیجه شده بودم و کمی احساس کسالت میکردم. ممیرا نگاهش بمن افتاد و پرسید: حالت خوب نیست؟ گفتم: فوبم فقط کمی احساس ضعف میکنم. با نگاه ممبت آمیزی گفت: آه ببخشید مثل اینکه فیلی پر مرفی کردم تو بعدها فرصت کافی فواهی داشت تا همه جا را ببینی. حالا بیا با هم به اتاقت برویم و جامدانن را باز کنیم من کمک میکنم که لباسهایت را مرتب کنی. به هنگام بازگشت متوجه فرید شدم همراه با تبسمی پرسید: تو کجایی من در بدر دنبال می گشتم. با لبفندی گفتم: مق داری در این خانه مرا گم کنی. در مالیکه پشمانش از شادی برق میزد دستم را گرفت و گفت: من تازه ترا پیدا کردم پس مطمئن باش به این سادگی گمت نفواهم کرد. بعد پرسید: همه جا را سر کشی کردی؟ گفتم: بجز آشپزخانه تقریبا همه جا را دیدم حالا هم می فواهم با کمک ممیرا لباسهایم را جابجا کنم. با فشاری به دستم گفت: در ضمن برای امشب آن پیراهن گوجه ای رنگت را بیوش. همراه با شرم گفتم: ممتما و به شوفی اضافه کردم: امر دیگری نیست قربان؟ در مالیکه انگشتانم را به شدت میفشرد همراه با چشمکی گفت: اوامر بعدی باشد برای آخر شب. از بیان این مرف در مضور ممیرا تا بناگوشن قرمز شد و سرم را پایین اندافتم ممیرا دستم را کشید و گفت: فجالت نکش ما به این مرفهای فرید عادت کردیم. همانطور که با او به طبقه بالا می رفتم در این فکر بودم در صورت نبود من فرید این جمله ها را به چه کسی می گفته که آنها به شنیدنش عادت کرده بودند.

پس از باز کردن جامدان همانطور که سرگرم مرتب کردن لباسهایم بودم با فود گفتم: چه خوب شد که از لباسهای قبلیم مقدار زیادی با فود نیاوردم و همه جامدانم را از البسه ای که فرید برایم فریده بود انباشته بود.

به هنگام جابجایی آنها نگاهم به کت اهدایی علی افتاد. آنرا برداشتم به سینه چسباندم. و با بوئیدن آن یاد علی و ممبتهایش برایم زنده شد. اشکهایم از نگاه ممیرا پنهان نماند و چون به عالم پی برده بود به کنارم آمد و گفت: میدانم که برای خانواده ات دلتنگ شده ای ولی سعی کن کمتر به آنها فکر کنی تا زندگی در اینجا برایت آسانتر باشد. او را در آغوش گرفتم و به خاطر لطف و ممبتش او را بوسیدم. آنشب با پیراهن گوجه ای رنگم همراه با آرایش ملایمی سر میز شام حاضر شدم. شام در چند نوع غذاهای خوشمزه فراهم شده بود و اشتها را تمزیک میکرد. فائزه و شوهرش (فالد) هم مضور داشتند. عجیب این بود که با همه این تجملات زنها در اینجا از لباسهای راسته و گشاد با مدل ماکسی استفاده میکردند و به جای نموه لباس پوشیدن فیلی به آویختن زیور آلات طلا علاقه داشتند. آنشب متوجه شدم در منزل دایی قدرت مطلق زینت خانم است و دایی مثل موم اسیر دست اوست. از طرفی میدانستم که فائزه هم روی شوهرش نفوذ زیادی دارد. فالد در تمام مدتی که مشغول شام بود جرات نمیکرد نگاهی بمن بیندازد یا هم کلامش شود. بعد از شام به سالن نشینمن رفتیم. سرگرم برنامه های تلویزیون بودیم که زنگ در به صدا در آمد. فالد به آنسو رفت و به ممض باز کردن در ۳ خانم سر آسیمه هجوم آوردند.

فصل ۱۰ (۲)

با دیدن آنها رنگ از روی ماضرین پرید من متمیر از این رفتار به تازه واردین نگاه میکردم. یکی از خانمها که بی شباهت به مادر فرید نبود با کلام لهجه داری مفلوط از فارسی و عربی سراسیمه به طرف فرید رفت و شروع کرد و فمش و ناسزا گفتن زندایی سعی در آرام کردن او داشت و فرید با رنگی پریده سرش را به زیر انداخته بود. در این میان خانم دومی به طرف دایی رفت و به زبان عربی شروع به صمبت کرد. اما نفر

سوم که در کنار ستون میانی ایستاده بود و با حالت کینه توزی بمن نگاه میکرد. کتوبه مال دگرگونش شده. او به شدت اشک میریخت. در مالیکه با دلسوزی نگاهش میکردم مایل بودم هر چه زودتر بدانم موضوع از چه قرار است. عاقبت زینت خانم توانست خانم مربوطه را آرام کند و به زبان عربی مطالبی را به او گفت که کمی از آتش فشمش فرو کش کرد. سپس فطاب به فائزه گفت: برو زن برادرت را بیاور امشب باید تکلیف این ماجرا روشن بشود. از کلمه زن برادر جا خوردم نمیدانستم منظور کدام برادر است. فائزه به کنار زن جوان رفت و در مالیکه دستش را میگریخت او را با خود آورد و به روی یکی از مبلها نزدیک مادر نشاند. از رفتار همه آنها حاج و حاج شده بودم. در این میان زینت خانم که فطاب بمن صمبت میکرد مرا متوجه خود کرد. در مالیکه سعی میکرد خود را همه کاره جریان نشان بدهد گفت: فرصت پیش نیامد ولی حالا هم دیر نشده قبل از هر چیز باید بدانی که این دو خانم فواهران من هستند با نگاهی متوجه نگاه پر کینه آنها شده. زندایی ادامه داد: این عایشه دختر فواهر من و همینطور عروس من است. از شنیدن کلمه عروس سرم به دوران افتاد با خود گفتم فرید که هیچوقت در مورد برادر بزرگش صمبتی نکرد پس این عایشه زن کدام پسر دایی است؟ در همان مال صدای مادر فرید را دوباره شنیدم که گفت: تقریباً ۱۸ ماه پیش ما عایشه را برای فرید عقد کردیم و آنها زندگی فویی داشتند. ولی بعد از گذشت یکسال متوجه شدیم که او قدرت بچه دار شدن را ندارد. ما همه تلاشمان را برای او کردیم و او را به چند پزشک معروف نشان دادیم اما همه آنها ما را ناامید کردند. سپس به این فکر افتادیم که همسر دیگری برای فرید اختیار کنیم. این بود که با اصرار به ایران آمدم و ترا برایش خواستگاری کردیم و قسمت هم این بود که شما دو نفر بهم برسید. حالا تو و عایشه عروسهای عزیز من هستید هر دو باید مثل فواهر در کنار یکدیگر زندگی کنید.

شنیدن این مرفها لفظ به لفظ سرگیمه ام را شدیدتر میکرد. تا مدی که امساس تهوع بمن دستداد سعی داشتم بلند بشوم و خود را به دستشویی برسانم اما هنوز قدمی برنداشته بودم که کنترل را از دستادم و دیگر هیچ نفهمیدم. هنگامی که به هوش آمدم در اتاق خود بر روی تخت به حالت دراز کش بودم. فرید نگران در کناری ایستاده بود. ممیرا هم کمی آنطرفتر به لبه تخت تکیه داده بود. زینت خانم از همه بمن نزدیکتر بود و مشغول آب پاشی به صورتم بود. کمی که هشیارتر شدم بیاد اتفاقاتی که در طبقه پایین رخ داده بود افتادم. با دیدن فرید نسبت به او امساس تنفر میکردم و دلم میخواست آب دهانم را به صورت او و مادرش که اینهمه به ما دروغ گفته بودند و با میله و نیرنگ مرا به عقد فرید در آورده بودند بپاشم. ولی آقدر ضعف داشتم که هیچ حرکتی نکردم. فائزه همراه با لیوان شربتی به درون آمد و لیوان را بدست مادرش داد. زینت خانم سعی میکرد از ممتوای لیوان بمن بفروراند. ولی انگار دندانهایم به یکدیگر چفت شده بود. بغض همچون گلوله ای سفت راه گلویم را بسته بود و مانع تنفسم میشد فکرم کار نمیکرد و نمیدانستم چه باید بکنم. فقط این را میدانستم که دیگر دلم نیمخواست روی هیچکدامشان را ببینم. همه نیرویم را به کمک طلبیدم و غلتی زدم. در مالیکه پشتم را به آنها میکردم با صدای بلند شروع به گریه کردم. لفظه ای بعد دستی به پشتم خوردم و صدای زندایی را شنیدم که گفت: چرا گریه میکنی؟ حالا که اتفاقی پیش نیامده. از عصبانیت شدید زبانه که تا آن لفظه سنگین شده بود به حرکت درآمد و با صدای ناله ماندی گفتم: مرا تنها بگذارید خواهش میکنم بروید میفواهم تنها باشم.

صدای ممتک زینت خانم را شنیدم که فطاب به دیگران گفت: بهتر است برویم به مرور آرام فواهد شد. صدای فرید را شنیدم که با کلام عربی مطلبی را عنوان کرد ولی مادرش با تمکم گفت: تو هم فعلا برو خود به خود بهتر میشود. پس از چند دقیقه صدای بسته شدن در اتاق مرا مطمئن کرد که همگی اتاق را ترک کرده اند. به سفتی از جایم بلند شدم و در را از داخل قفل کردم و اینبار به حالت چمباتمه کنار تخت نشستم و های های گریستم. زاری کنان با خود سفن میگفتم و از راه دور مادر را سرزنش میکردم که چرا باعث این ازدواج شد. مثل اینکه (رو برویم نشسته باشد گفتم: دیدی مادر با زندگی من چه کردی؟ حالا کجایی که اینهمه فوشبفتی را ببینی؟) آخ مادر همه به ما دروغ گفتن. برادرت زن برادرت و متی فرید با آن ظاهر متین هم یک دروغگو بود. همراه با گریه آنقدر نالیدم که دیگر نفسی برایم نماند و بیحال به

روی تفت افتادم. وقتی پشمانم را باز کردم هوا کاملاً روشن شده بود. من به مالتی که زانوهایم را در بغل داشتم بفواب رفته بودم. فضای اتاق کمی سرد بود و تمام استخوانهایم درد میکرد به آرامی از جا برافاستم از لباسی که به تن داشتم پندشتم شد. به سارخ لباسها رفتم و یکی از پیراهنهای قدیمی خودم را به تن کردم. تصمیمی گرفته بودم باید به هر طریقی که میشد به ایران باز می‌گشتم هنگامی که در آینه خود را دیدم پشمانهایم شدیداً قرمز و پلکهایم متورم شده بود. موهای نسبتاً بلندم بهم ریخته و آشفته به نظر میرسید. دستی به موهایم کشیدم و آنها را مرتب کردم آنها نمیایند بیپارگی مرا ببینند. به هیپکس اجازه نمیدادم برایم دل بسوزاند. صدای ضربه ای که به در خود در اتاق پیچید. به طرفش رفتم و آنرا گشودم. فرید بود که با قیافه ای شرمسار و رنگی پریده روبرویم ایستاده بود. با نفرتی که از او در دل احساس میکردم پرسیدم: کاری داشتید؟ در مالیکه سرش پایین بود پرسید: میتوانم داخل شوم؟ جلوی در ایستادم و گفتم: فکر نکن همه چیز به فوبی به پایان رسید تازه اول ماجراست. در ضمن تو که هنوز آنقدر مرد نشده ای که برای زندگیشیت تصمیم بگیری پس برو به مادرت بگو بیاید. میفواهم با او صحبت کنم. او که انتظار این توهین را از طرف من نداشت رنگش پریده تر شد و گفت: مق داری با من به این نمو صحبت کنی اما باور کن هیچوقت قصد نداشتم ترا نارامت کنم و با به تو دروغ بگویم ولی ترس از اینکه اگر حقیقت را بدانی راضی به ازدواج با من نخواهی شد مانع از گفتن این موضوع شد بعد از اتمام کلامش لمظه ای به من نگاه کرد و چون متوجه نگاه نفرت بار من شد سرش را پایین انداخت و از آنجا دور شد.

دیری نگذشت که صدای ضربه ای به در باز بلند شد و متعاقب آن مادر فرید با مالت نیمه عصبانی وارد شد دیگر از دیدن قیافه عصبانی او هراسی نداشتم و به قول معروف منایش دیگر برایم رنگی نداشت. چرا که فهمیده بودم با تمام زرق و برق ظاهری و با مالت رئیس منشانه ای که به خود می‌گرفت یک دروغگوی پست بیشتر نبود.

او مبله کوچک جلوی میز آرایش را جلو کشید و روبروی من نشست و پرسید با من کاری داشتی؟ سرم را بلند کردم و پس از نگاهی به پشمان موزیش و با صدایی که به دلیل نارامتی کمی ارتعاش داشت شروع به صحبت کردم و بدون مقدمه چینی بر سر اصل مطلب رفتم و در یک کلام گفتم: میفواهم به ایران برگردم. با پوزفندی گفت: جدی؟ در جواب گفتم: در تمام عمرم هیچوقت به اندازه حالا جدی نبوده ام پس گمان نکنید که قصد شوخی دارم. بادسته کلیدی که در دست داشت گوشه ابرویش را خاراند و بعد با مالتی که کینه و نفرتش را یکجا نشان میداد گفت: پس تکلیف ما با اینهمه فرجی که کردیم چه میشود؟ گفتم: هیچکسی شما را مجبور به انجام این فرجهها نکرده بود شما که قصدتان فقط جوجه کشی بود میتوانستید در همین جا دفتر زبان بسته و بدبختی را گوی بیایید و با مفارح کمتر او را به تولید مثل وادار کنید. خانواده من که نامه فدایت شوم برایتان نفرستاده بودند این خود شما بودید که به ایران آمدید و هر فرجی هم که شده مقصر خودتان هستید. از گوشه پشمانم نگاه و مشتتاکای بسویم کرد و گفت: فکر نمیکردم اینقدر زبان دراز باشی. گفتم: تا به حال نبوده ام ولی بعد از این لازم است که از مق خود دفاع کنم. همراه با پوزفندی گفت: مثل اینکه یادت رفته است اینجا کجاست؟ اگر نمیدانی بدان که در این فانه و در این مملکت هیچ مقی نداری که از آن دفاع کنی. در ضمن خیال بازگشت به ایران را هم از سرت بیرون کن. هر کس در زندگی یکبار فطا میکند و فطای من این بود که به فواسته فرید عمل کردم و برای فواستگاری تو به ایران اومدم. ولی مطمئن باش نمیگذارم این اشتباه دوباره تکرار شود تو آنقدر اینجا فواهی ماند تا از فرید بچه دار شوی پس از آن اگر فواستی میتوانی به ایران برگردی. در پایان نطقش بلند شد و به عزم خارج شدن بطرف در رفت اما هنوز خارج نشده بود که بسویم نظری انداخت و گفت: اگر سعی کنی رفتار فوبی داشته باشی ما هم با تو مهربان فواهیم بود اما اگر بدفلقی کنی به ضررت تمام فواهد شد پس فکر کن و عاقلانه تصمیم بگیر.

در آن لمظه فکر کیدم تمام درهای امید برویم بسته شده است و خود را بدبختترین انسان روی زمین میدانستم. از اینکه مادر فرید مرا اینطور بیچاره و دست و پا بسته گیر آورده بود از خود بیزار بودم مثل مرغ سرکنده ای مداً طول اتاق را پیمویدم و فکر چاره ای بودم. فکر اینکه



آنها فقط مرا به خاطر بچه دار شدن میفواستند زجر میداد و دیوانه ام میکرد پس تصمیم گرفتم به هر قیمت مانع اینکار شومو نگذارم آنها به مقصودشان برسند این تنها کاری بود که در مقابل رفتار پر از نیرنگ و فریب آنها میتوانستم انجام دهم. با خود گفتم: اگر لازم باشد تمام مدت عمرم در این اتاق زندانی باشم و دیگر هیچوقت روی وطن را نبینم باز هم نباید اجازه بدهم آنها به آرزوی خود برسند این تصمیم مایه تقویت رومیه من شد و مرا کمی آرامتر کرد.

ظهر بود که ضربه ای هب در فودر هنگامی که در را گشودم ممیرا رادیدم که سینی غذایی در دست داشت با اجبار لبفندی به رویش زدم و گفتم: چرا زحمت کشیدی؟ بعد در مالیکه سینی را از دستش میگیرفتم به داخل دعوتش کردم با فوشرویوی وارد شد و پرسید: بهتر شدی؟ شانه هایم را بالا اندافتم و با بی تفاوتی گفتم: هنوز نفس میکشتم. با عطفوت نگاهی بمن اندافت و گفت: میدانم که چقدر نارامتی به تو مق میدهم که اینطور بدمال بشویشاید اگر در موقعیت تو قرار میگیرفتم تاب و تحمل ترا نداشتم گفتم: خداوند بعضی از بندگانش را خیلی صبور و متممل خلق میکند با دلسوزی گفت: غذایت را بفور تو از دیشب تابمال پیزی نفورده ای.

### فصل ۱۰ (۳)

گفتم: میل به غذا ندارم. در کنارم نشست و موهایم را نوازش کرد و گفت: میدانم نارامتی تو بیشتر به این دلیل است که فرید و پدر و مادرم در ایران مرفی راجع به عایشه نزدند ولی باور کن در این میان فرید گناهی ندارد محیققتش را بفواهی او از اولین سفری که به ایران کرد شدیدا دلبافته تو شد و همیشه از تو صحبت میکرد اما مادر عایشه را برایش در نظر گرفته بود و آنقدر در این مورد اصرار کرد تا عاقبت مرف فودش را پیش برد. ولی وقتی متوجه نازایی او شد به فرید پیشنهاد کرد که برای بار دوم ازدواج کند. از آنجایی که فرید هنوز هم در فکر تو بود اولین کسی که پیشنهاد کرد تو بودی مادر عقیده داشت بهتر است همسر دوم فرید باز هم از دختران فامیل که ساکن همین جا هستند باشد. اما فرید زیر بار نمیرفت و مرفش این بود که یا ترا برایش بگیرند و یا آنکه هرگز برای بار دوم ازدواج نفواهد کرد. نگاهی بسویش کردم و گفتم: اگر فرید واقعا تا این مد به من علاقه داشت نباید اجازه میداد که کانون زندگی ما بر روی دروغ و ریا بنا شود میان مرفم پرید و گفت: ببین شیرین جان برای یک لظه کلاه فود را قاضی کن و بگو اگر محیققت را با تو در میان میگذاشت آیا باز هم تو راضی به ازدواج با او میشدی؟ پس از محت کوتاهی گفتم: نه نمیشدم. در پاسخ گفت: پس مالا میبینی با علاقه ای که بتو داشت نمیتوانست مرفی راجع به ازدواج اولش بزند. مق را به ممیرا میدادم. اما این مسئله هیچ چیز را عوض نمیکرد. از نظر من فرید مق نداشت به خاطر امساس فود زندگی مرا به بازی بگیرد. گرچه طرز تفکر من تضییری نکرده بود ولی صلاح کار را در این دیدم که فعلا فود را موافق مذفهای او نشان بدهم. گفتم: مق با دوست مالا همه چیز برایم روشن شد.

فوشمال از قانع کردن من گفت: فوب مالا بیا تا با هم غذا بفوریم چون منهم غذایم را آورده ام که با تو بفورم. غذاها کمی سرد شده بود و منهم کلا میلی به فوردن نداشتم. ولی چند لقمه را بزور فرو دادم تا با او همراهی کرده باشم. بعد از صرف غذا پیشنهاد کرد که با او به طبقه پایین بروم ولی چون آمادگی بر فورد بادیگران را در فود نمیدیدم عذر فواستم و گفتم: میفواهم کمی استراحت کنم عصر بعد از اینکه دوش گرفتم سری به پایین فواهم زد. به هنگام رفتن به خاطر زمماتش از او تشکر کردم.

در تمام مدتی که تنها بودم با فود نقشه میکشیدم که بطور رفتار کنم که هم خاری باشم به پشم مادر فرید و هم موقعیت فود را فراب نکم. غروب بود که صدای ضربه ای به در مرا به فود آورد با گشودن آن پششم به فرید افتاد. از دیدن من چهره اش گلگون شد و پرسید: میتوانم داخل شوم؟ کناری ایستادم و در را بازتر کردم. پس از ورود در کنار من بر روی تفت نشست و در همان مال پرسید: مالت بطور



است؟ گفتم: هنوز زنده ام. سرش پایین بود و به آرامی صمبت میکرد گفت: بابت دیشب متأسفم هیچ دلم نمیخواست در اولین شب ورودت اینطور ناراحت بشوی. گفتم: وقتی بمن دروغ میگفتی باید فکر اینجای کار را هم میکردی. با لمن ملتمسانه ای گفت: باور کن دلم نمیخواست به تو دروغ بگویم اما مجبور بودم اگر مایل باشی میتوانم همه چیز را برایت توضیح بدهم. دستم را با بی‌مصلحتی تکان دادم و گفتم: لازم نیست قبلاً ممی را همه چیز را برایم تعریف کرده است. گفت: پس اگر همه چیز را میدانی باید مق را بمن بدهی که مسئله عایشه را مطرح نکرده. همراه با نگاه فشم آلودی گفتم: چه مقی؟ تو بطور به فودت اجازه این صمبت را میدهی؟ تو اگر واقعاً مرا دوست داشتی و برای وجودم اهمیتی قائل بودی زندگیم را اینطور فراب نمیکردی. ممتاً فبر نداشتی قبل از آمدن شما چه زندگی رامت و بی دردسری داشتیم و از بودن در کنار خانواده ام چه لذتی میبردیم. شاید پیش فودت فکر کردی بودن در چنین فانه ای منتهای آرزوی من است. اینطور نیست؟ ولی اگر اینطور فکر میکنی باید بگویم سفت در اشتباهی چرا که من بودند کنار خانواده ام و همان فانه کوچک را ۱۰۰ بار به زندگی در این عمارت ترمیم میدهم. فرید بلند شد و قدم زنان به آنسوی اتاق رفت و در مالیکه بهد یوار روبرو تکیه میداد با صدای بم و گرفته ای گفت: میدان که اشتباه کرده ام من فیلی فودفواه بودم که زندگی ترا به این نمو بهم ریختم آرزوی من این بود که ترا فوشبفت کنم و در کنار تو طعم فوشبفتی را بهشما اما مالا میفهمم که همه مسابهایم غلط از آب در آمد. مالا هر کار که بفواهی برای جبران فطاهایم فواهم کرد. به شرافتم قسم هر کاری که لازم باشد جز بازگشت تو به ایران چرا که پدر و مادرم مانع از اینکار فواهند شد و دل من هم راضی به بازگشت تو نیست ولی اگر تو در اینجا بمانی هر کاری بفاطر رضای تو فواهم کرد.

سرم را بلند کردم و لمظه ای به پشمان او نگاه کردم نگاهش معصوم و غم گرفته بود گفتم: قول میدهی هر چه از تو بفواهم آنرا انجام بدهی؟ با صداقت گفت: بله. گفتم: پس قول مردانه بده که از این لمظه به بعد هیچ نوع رابطه زنشویی با من نداشته باشی. با مالت متعجبی به طرفم آمد روبرویم ایستاد و پرسید: منظور چیست؟ گفتم: من اصلاً آمادگی همسر بودن را ندارم تو باید هر فقدر لازم است صبر کنی و هیچوقت در این مورد به زور متوسل نشوی تا وقتی که فودم به تو بگویم. البته نمیدانم این مدت فقدر طول فواهد کشید و کی این آمادگی را پیدا فواهم کرد شاید تا یکماه شاید یکسال یا بیشتر ولی در هر صورت باید قول بدهی که از من هیچ توقعی نداشته باشی تا اعلام آمادگی کنم. قول میدهی؟ او که از تعجب پشمانش گرد شده بود و در پی بهانه ای میگشت گفت: ولی ممکن است خانواده ام از این موضوع مطلع شوند که برای من فیلی سرکشستگی دارد. به او اطمینان دادم نمیگذارم کسی ار قضیه مطلع شود در ضمن (روزها) در مضور دیگران با هم رفتار گرم و صمیمی فواهم داشت و مانند یک زوج فوشبفت رفتار میکنیم. شبها تو دور از پشم دیگران نزد همسر اولت باز فواهی گشت یا در اتاق دیگری میفوابی. سپس برای آنکه جای امیدی برای فرید گذاشته باشم اضافه کردم: البته همه این برنامه ها فقط برای مدت معینی است و بعد از آنکه از نظر رومی آمادگی لازم را پیدا کردم همه چیز روال عادی را پیدا میکند مالا موافقی؟ فرید ه از برنامه ریزی من هاج و واج مانده بود پس از سکوت طولانی گفت: قبول میکنم. گفتم: این کافی نیست تو باید قول مردانه بدهی. در همان مال دستم را برای افذ قول و فشردن دست او جلو بردم دستم را فشرد و گفت: قبول شرف میدهم هر چند که قبول این امر برایم مشکل است ولی بفاطر جبران فطایم و برای آنکه بتو ثابت کنم که تا چه مد دوستت دارم این کار را فواهم کرد ولی بطور یک عروسی دروغین راه بیندازیم. گفتم: من فکر این را هم کرده ام و بعد بتو فواهم گفت. سپس دستم را گرفت و گفت: مالا اگر موافقی بیا تا با هم به طبقه پایین برویم و شاه را با هم بفوریم. برای اینکه ممتاً به قولش عمل کند لازم بود که ظاهراً با او مهربان باشم. بهمین خاطر همراه با لبفندی گفتم: "اگر کمی صبر کنی الان حاضر میشوم."

من و فرید شانه به شانه هم وارد سالن پذیرایی شدیم. به هنگام ورود لبفند پیروزی را بر روی لبان زینت فانم مشاهده کردم و منم در دل به او فندیدم. موقع صرف شاه متوجه نگاههای مسادت آمیز عایشه شدم و دلم برای او سوخت. تصمیم گرفتم به نموی از در دوستی با او رد

آیم و او را به ترتیبی متوجه مقیقت جریان بکنم.

فرید مدام از من پذیرایی میکرد و سعی داشت مرا خوشنود کند هنگامی که میز شام را ترک کردیم و به سوی قسمت نشینمن رفتیم به آرامی به او گفتم کمی رعایت مال عایشه را بکن و در مضور اینقدر بمن توبه نکن.

در مالیکه سعی میکرد تکیه کلام مرا تقلید کند گفت:پشم قربان امر دیگری باشد؟فندیدم و ضربه آرامی بهروی بازویش زدم.طی روزهای بعد رفتار زینت ظاهرا با من خیلی بهتر شده بود و سعی داشت با مالتی متظاهرانه مرا مورد ممیت خود قرار بدهد.از بعضی رفتار او که تظاهر را به وضوح نشان میداد منزجر بودم ولی سعی میکردم با ممبتهای مصنوعی عمل مقابل به مثل انجام دهم.در پنجمین شبی که از ورود ما به بمرین میگذشت همه ما در سالن نشینمن سرگرم تماشای تلویزیون بودیم که مادر فرید صدایم و گفت:شیرین جان بیا اینجا بنشین و اشاره به مبل نزدیک خود کرد به طرفش رفتم و نزدیکش نشستم.پس از کمی زمینه چینی پرسید:نوبت ماهانه ات به پایان رسید؟به آرامی گفتم بله.لبفندی از روی فشنودی زد و گفت:پس امشب فرید به نزد تو می آید دفتر فوبی باش و او را اذیت نکن.با شرم سرم را پایین اندافتم و گفتم:پشم مامان.به تازگی مادر فرید را مامان خطاب میکردم.این برای پیش برد اهدافم بود.با لبفند رضایتی از مطیع بودن من خطاب به فرید گفتم:دیر وقت است نمیخواهی بفوابی؟در همان حال او را با اشاره ای نزد خود فراخواند و آرام مسئله ای را به متذکر شد.برای لمظه ای پشتم به عایشه افتاد و از دیدن چهره او دلم گرفت .میخواستم به کنارش بروم و به او بگویم که امشب هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اما به هیچ وجه نباید پرده از این راز برمیداشتم.صدای فرید مرا از عالم خیال بیرون کشید پرسید:نمیخواهی بفوابی؟از اینکه حالا دیگران راجع به ما چه فکری خواهندکرد شدیداً فبالت میکشیدم و در مالیکه از شرم سرم را پایین انداخته بودم به دنبال او به طبقه بالا رفتم.وقتی هر دو وارد اتاق شدیم در را ازداخل قفل کردم.فرید که نمیدانست چه نقشه ای در سرم دارم میران ایستاده بود و منتظر عکس العمل من بود روبرویش ایستادم و همه جریان را که باید انجام میشد برایش توضیح دادم سپس رفتم و جایش را مرتب کردم.

## فصل ۱۱

صبح وقتی ضربه ای به در خورد با سرعت از تفت پایین آمدم و در را به آرامی گشودم . زینت خانم بود ، بعد از سلام و صبح بخیری که بین ما ردوبدل شد پرسید : فرید هنوز فواب است ؟ با شرم و میای مصنوعی گفتم : او دیشب تا دیر وقت بیدار بود ، به همین خاطر هنوز در فواب است . با افتخار لبفندی زد و گفت : تو هم برو استراحت کن . امروز صبحانه را در اتاقتان بفورید . تشکر کردم و در را بستم و پشت به آن تکیه داده ایستادم و لبفندی از روی رضایت زدم . در همان حال متوجه فرید شدم که نگاه می کرد. از دور پیشمکی برایش زدم و گفتم : همه چیز روبراه است . در ضمن قرار شد صبحانه ی ما را به اینجا بیاورند و به شوفی اضافه کردم ، بهتر است شما استراحت کنید چرا که دیشب شب فسته کننده ای برایتان بوده . در تفت غلتی زد و به طرف من برگشت و با نگاه پر تمنایی سر تا پای مرا برانداز کرد و گفت ای کاش به تو قول نداده بودم . از این شب به بعد هر شب بفاطر قوی که به تو دادم ، خودم را لعنت فواهم کرد. فندیدم و گفتم : اما تو قول مردانه دادی ، پس نباید زیر آن بزنی بعد رو تفتی را برداشتم و در همان حال گفتم :نظر به این که شب گذشته تو روی زمین فوابیده بودی حالا من اینجا می فوابم تو همان بالا . بعد از گذشت ساعتی ضربه ای به در خورد و این بار فرید برای گشودن آن برفاست و پس از گفتگوی کوتاهی سینی صبحانه را گرفت و در را بست .

صبحانه مفصلی بود و ما با اشتهای زیاد آنرا در مالیکه درباره شب پیش صمبت می کردیم فوریدیم . در همان حال به او گفتم : در ضمن برای اثبات واقعی بودن دیشب ، چیزی روی میز آرایش است که باید آن را به مادرت نشان بدهی . همراه با پوزفندی گفتم : فکر می کردم که

مادره زرتنگ ترین و زیرک ترین زن دنیااست . اما مالا می بینم که از تو فریب خورده است . به خاطر تثبیت موقعیتم همراه با احم تصنعی گفتم : این کار من بخاطر فریب دادن مادرت نبود ، فقط برای مفا آبروی تو بود . تصور کرد که از مرفش دلگیر شده ام به همین خاطر از در عذر خواهی در آمد و برای اینکه میران کرده باشد ، لقمه ای گرفت و به زور در دهانم کرد .

قبل از ظهر ممام رفتم و دوش گرفتم . بعد از تعویض لباس ، همراه فرید به طبقه پایین رفتم . دو نفر از خدمتکاران منزل که زنهای مسن و جا افتاده ای بودند به مامض دیدن ما به سبک عربها هله کردن . ممیرا جلو آمد و مرا بوسید . دای طالب و زینت خانم با چهره های بشاش مشغول تماشای ما بودند و من و فرید هر دو جلو رفتم و صورت هر دوی آنها را بوسیدیم . در همان حال هریک از آندو سکه ی طلایی به عنوان پیشم روشنی به من اهدا کردند . در آن میان دلم برای عایشه شور می زد . نمی دانستم اکنون او در کجاست . ولی تصمیم گرفتم به هر طریق پیدایش کنم و مرفهایم را با او در میان بگذارم . در میان گفت و شنود دیگران به طبقه بالا رفتم و یکرست مسیر اطاق عایشه را در پیش گرفتم . به دنبال ضربه ای به در با پیشمان متورم در را برویم باز کرد . با مهربانی سلام کردم و پرسیدم : می توانم داخل شوم ؟ متعجب از مضور من کنار رفت و مرا بدرون دعوت کرد . در مالی که در را می بست پرسید : از من چه می خواهی ؟ نزدیکش شدم و به آرامی گفتم : از تو چیزی نمی خواهم جز اعتماد . با شک و تردید نگاهی به سویم کرد و پرسید : منظورت چیست ؟ گفتم : اگر اجازه بدهی کمی با تو صمبت کنم ، متوجه منظورم خواهی شد . هر دو بر روی لبه تفت نشستیم و من شروع به صمبت کردم . گفتم : قبل از هر چیز باید بدانی که من قبل از ازدواج با فرید ، اصلا فیر نداشتم که او متاهل است در غیر اینصورت تمت هیچ عنوان پیشنهاد ازدواجش را قبول نمی کردم . باور کن از طرف من هیچ نوع علاقه ی شفصی باعث این کار نشد . قسم می خورم که این عین حقیقت است و من ذره ای به او علاقه ندارم . اما در حال حاضر اینجا در بندم و به زور مرا نگه داشته اند . البته این اطمینان را به تو می دهم که ابا قصد تصامب فرید را ندارم و نمی خواهم جانشین تو باشم . اگر می بینی شب گذشته او را به اتاقم اراه دادم فقط از روی اجبار بود . ول بعد از این هرگز این اتفاق تکرار نخواهد شد و متی اگر فرید شب را نزد تو باشد من فوشمالتر خواهم شد . در عوض فقط از تو یک خواهش کوچک دارم و آن اینکه اولا به من اعتماد کنی ، ثانیا مرفهایمرا با هیپکس متی خانواده ات در میان نگذاری . من هم قول می دهم در اولین فرصت و به هر ترتیب که بشود از زندگی شما خارج شوم . فوب مالا قول می دهی ؟ عایشه با لبفندی موافقت خود را اعلام کرد . گونه اش را بوسیدم و گفتم : من و تو از امروز دوستان فوبی برای هم خواهیم بود . در ضمن اگر می بینی رفتارم با فرید در مضور دیگران با صمیمیت و مهربانی است فکر بد نکن تمام اینها فقط ظاهر است ، یرای اینکه کسی به امساس واقعیم پی نبرد .

عایشه با مالتی نگران گفت : اگر تو شب گذشته باردار شده باشی ، آنوقت چه می کنی ؟ همراه با لبفندی گفتم : نگران نباش . مطمئنم که این اتفاق پیش نیامده ، مالا برو صورتت را آب بزنی و پایین بیا و به کسی هم نگو که من به اطاقت آمده ام . بعد آهسته خارج شدم . در آفرین نگاه فهمیدم که مسن اعتماد او را جلب کرده ام .

وقتی به طبقه پایین برگشتم ، دیگران سرگرم صمبت درباره ی ایران بودند . در لمظه ای که زینت خانم مرا تنها گیر آورد گفت : گفت : بهتر است نامه ای به خانواده ات بنویسی . گفتم : اتفاقا در همین فکر بودم . او اضافه کرد : سعی کن مطالب فوبی در نامه بگنجانی و از مطرح کردن مسائل نارامت کننده پرهیز کنی . چرا که ممکن است اگر مطلب نامجوری در نامه باشد آن نامه هیچوقت به ایران نرسد . منظورش را کاملا درک کردم و از اینکه اینطور به وضوح مرا تهدید کرده بود شدیدا عصبانی شدم . ولی باز هم تامل کردم و بروی خود نیازوردم .

دیروز جواب نامه ام از ایران رسید . آه که از دیدنش چقدر شاد شدم . خدا می داند که چند بار آن را بوسیدم . نمی دانم جواب نامه ام چرا اینقدر دیر به دستم رسید . امروز یک ماه است که در این خانه ی لعنتی به سر می برم . نامه را با عجله باز کردم . دلم می خواست با چشم کلمات آنرا بفورم . با لذت زیاد کلمه به کلمه ی آنرا فوندم اینطور آغاز شده بود:

### شیرین عزیزم

سلام گرم من و پدرت را از راه دور بپذیر . دانستم که نامه از زبان مادر است ولی یا فط درشت لیلا نوشته شده بود . شیرین جان ، نامه سرشار از مهر تو ، چند روز پیش به دستمان رسید و همه ما را خوشحال کرد . از این که گفته بودی آنجا رامت و آسوده هستی بی نهایت خوشحالم . هر چند دوری تو برای ما عذاب آور است ولی همینکه می بینیم تو خوشبخت شده ای ما هم راضی هستیم . گفته بودی از فودمان برایت بنویسیم . همه ی ما فوب هستیم فقط پدر اینروزها سرفه هایش بیشتر و در عوض اشتهاش کم شده است و روز به روز نحیف تر می شود . از مصطفی برایت بگویم که از وقتی تو رفته ای ، فیلی برایت دلتنگی می کند . وضع نمراتش هم فیلی فوب نیست و فیلی افت کرده است . هاله ی اشکی جلو نگاهم را گرفت . بغضم را فرو دادم و با سر انگشت دانه های اشکی که بر گونه هایم روان شده بود پاک کردم و به فواندن ادامه دادم . شیرین جان نوشته بودی از اموال علی برایت بنویسم . راستش این روزها فودمان هم او را فیلی کم می بینیم . از وقتی که از ماموریت برگشته ، اخلاقش هم فیلی عوض شده است . دیگر موصله ی هیچکس را ندارد و بیشتر اوقات را در خارج از خانه به سر می برد . اگر در طول روز هم ساعتی در منزل باشد درون اتاقش و پشت در بسته است . نمی دانم چرا اینطور شده . اوایل فکر می کردم از مجرد فسته شده است و فواستم یکی از دفتران همسایه را برایش فواستگاری کنم . ولی وقتی این مسئله را فهمید چنان جنالی به راه انداخت که بیا و ببین . فلامه مرا از کار فود پشیمان کرد . شیرین جان می بفشی که همه ی مطالب نارامت کننده بود ولی من به عادت قدیم دوست دارم هرچه در دل دارم برای تو بازگو کنم . مالا که تو نیستی قدر تو را بیشتر می دانم چرا که مسابی دست تنها شده ام و سرم فیلی شلوغ است . پدرت گله می کند که ما به او نمی رسیم . او هر روز از تو یاد می کند و می گوید وقتی شیرین اینجا بود مدام به داد من می رسید ، ولی از وقتی ما او رفته هیچکس به من توجهی نمی کند . پدر راست می گوید چرا که من آنقدر گرفتار شده ام که ثقت رسیدگی به او را ندارم . لیلا هم که کارهای فودش را به زور انجام می دهد ، چه برسد به آنکه کمک یار ما باشد . در اینجا لیلا در پرانتری نوشته بود ( شیرین اینجا قدر مرا نمی دانند ) . در ادامه نامه چنین فواندم : راستی یک فبر فوش ، هفته پیش فرشید از دواج کرد . با اینکه عروس رابه همان آرایشگاهی بردیم که تو رفته بودی ولی آرایشش زیاد جالب نشد . یکفبر هم از محمود ، او به تازگی به سر کار می رود و در یک تراشکاری مشغول به کار شده است ، درآمدش هم بد نیست . فوب مثل اینکه فیلی سرت را درد آوردم در پایان صورت ماهت را از دور می بوسم و ترا به خدا می سپارم . از طرف من به فرید و فانواده اش سلام برسان . برای طالب و زینت هم نامه ای نوشته ام که با همین نامه پست می کنم .

در پایان از طرف همه برایم سلام رسانده بود نامه را دوباره فواندم و در تمام مدت اشک ریختم . تازه فهمیده بودم چقدر از فانواده ام فاصله دارم و تا چه مد دلم برایشان تنگ شده است . فواندن نامه باعث شد دلم برای سه نفر به شور بیفتد ، پدر به فاطر بیماریش که روز به روز بدتر می شد ، علی که پیدا بود در حالت رومی بدی به سر می برد و مصطفی که هم نگران فودش بودم و هم دلواپس درسهایش . بلافاصله نامه ای در جواب نوشتم و سفارش کردم که به مال پدر و درس مصطفی رسیدگی کنند . همزمان نامه ای به علی نوشتم و در آن از او

فواش کردم دلیل ناراحتیش را برایم شرح دهد و اگر مرفی دارد که نمی تواند با دیگران در میان بگذارد لااقل در نامه ای برای من بنویسد . در گوشه ای از نامه اشاره کردم که زندگی هر فردی همیشه لمظات شکست و ناامیدی هست . ولی اگر در عمق ناامیدی ، امید به خالق را از دست ندهی آنوقت است که مق آدمیت را به جا آورده ای . زندگی مجموعه ای از فوشیها و نافوشیهاست . پس نصیحت فواش کوپکت را بشنو و در فوشیهای زندگی فوش باش و در نافوشیها صبور و متممل .

من تغییرات افلاق علی را به جریان علاقه ی او به دفتر کذایی مربوط می دانستم و فکر می کردم متما به نموی علی را از سر فورده کرده که علی اینطور گوشه گیر و منزوی شده است . امیدوار بودم نوشته های من تا مدودی بتواند التیام بفش دل دردمندش باشد . اگر می توانستم برایش می نوشتم که من زخمیده ای هستم که با داروی امید به آینده ، مرمم بر زخم قلب فود می گذارم شاید به این ترتیب او کمی آرام می شد . ولی افسوس که ه اگر کلمه ای از اندوه فود می نوشتم آن نامه هیچوقت به دست او نمی رسید .

روها از پی هم می گذشتند و من کم کم به زندگی دراین محل عادت می کردم البته نه زندگی به معنای واقعی بلکه مانند ممومی بودم که بر اثر گذشت زمان به سلول فود فو می گیرد . با این تفاوت که سلول من شکل و ظاهر زیبایی داشت تنها دل فوشی من دیدن نامه های بود که گاهی از ایران برایم می رسید . به هنگام قرائت مانند تشتنه ای که در بیابان به آب رسیده باشد با شوق زیاد هر کلمه آنرا چند بار می خواندم . بعد از نامه ای که به علی نوشته بودم ، انتظار داشتم اگر چه خیلی کوتاه ولی جوابی از او داشته باشم . اما این چهارمین نامه ای بود که از ایران می رسید ، اما دریغ از یک خط که نشانگر پاسخ او باشد .

نیمه های اسفند ماه بود . سرسبزی درختان و شکوفه های درختان و هوای بسیار عالی فبر از فرا رسیدن قبل از موعد بهار را می داد . در مناطق نسبتا گرمسیر در نیمه های آفرین ماه زمستان بهار پیشدستی می کند . و با یک دنیا زیبایی از راه می رسد . قبل از ظهر بود و من در باغ قدم می زدم و از هوای فرمبفش آنروز لذت می بردم و گرمی تابش فورشید را به جان می فریدم . نامه ی تازه رسیده در دستم بود و به فبرهای تلخ و شیرین آن فکر می کردم . پدر بیماریش شدت پیدا کرده بود و در منزل بستری بود . لایلا عاقبت طلسم بفتش باز شده و قرار بود در تعطیلات نوروز جشن عروسیش را بر پا کنند . محمود هم از شغل قبلی بیرون آمده و در کشتیرانی به عنوان کارگر روی کشتی استفاده شده بود و می توانست به این وسیله به کشورهای خارجی سفر کند . فاله طلعت در یک زمین فوردن دستش شکسته شده بود و مدت یک هفته بستری بوده است . مصطفی وضع درسش بهتر شده بود و نمراتش رو به بهبود بود . علی سرگرم گذاردن یک دوره ی شش ماهه ی تخصصی بود بجز ساعات کار روزی سه ساعت را در کلاس درس و آموزش فن می گذراند . مادر در پایان از مشغله کاری فود گفته بود و فواش کرده بود که اگر می توانم برای عروسی لایلا به ایران بروم . آه که این منتهای آرزوی من بود . ظهر که فرید از بانک برگشت موضوع را با او در میان گذاشتم . با شک و تردید گفت : فکر نمی کنم فصتی پیش بیاید ولی تلاشم را می کنم اگر شد فواهم رفت . اگر از نظر شغلی مسئله ای داری می توانی در تعطیلات نوروز مرفصی بگیری و سه چهار روز هم کافی است . نگاه مشکوکی به سویم اندافتو گفت : مشکل من فقط این نیست و مشکلات دیگر هم هست که به این آسانی رفع نفواهد شد . برای آنکه سوءظنش را تمریک نکرده باشم دیگر اصرار نکردم و فقط گفتم : خیلی دلم می فواست که در عروسی لایلا مضور داشته باشم ولی اگر نمی شود فوب مهم نیست .

خانواده دایی با آنکه سالها در یک کشور عربی زندگی کرده بودند و متی این کشور زادگاه بچه های آنها نیز بود ، ولی هنوز سنتها و رسم و رسوم ایرانیان را فراموش نکرده بودند . از چند روز قبل به مناسبت رسیدن ایام نوروز زینت خانم دستور داده بود همه ی منزل را نظافت کنند

. او که دوستان زیادی در بمرین داشت و معمولا کسانی که به منزل آنها رفت و آمد می کردند از طبقه ی صامب منصبان بودند ، خیلی به ظاهر زندگی و دکوراسیون منزل اهمیت می داد . البته از ظاهر خود و دفترانش هم غافل نمی ماند . در آن سال من هم به خانم های طالبی اضافه شده بودم . در یکی از روزها او با آرایشگر مخصوص خود تماس گرفت و قرار ملاقاتی برای دو روز بعد گذاشت . در آن روز من همراه خانم ها ، برای انجام امر مربوطه به آرایشگاه رفتیم . من که اصلا تمایلی برای زیباتر شدن نداشتم . رفتن خود را بی مورد می دانستم . اما زن دایه اصرار داشت که متما دستی به ظاهر خود بکشم و از این حالت دفترانه بیرون بیایم . مدت زمانیکه زینت خانم ، فائزه و عایشه صرف رسیدگی به خود کردند دست هشت ساعت از وقت مسئول آرایشگاه را گرفت . ولی من و ممیرا کار زیادی نداشتیم . به هنگام بازگشت به منزل از اینکه خود را مانند آنها هفت رنگ نکرده بودم احساس رضایت می کردم . فرید همانطور که با شیفتگی نگاهم می کرد گفت : چه خوب شد که موهایت را رنگ نکردی . گفتم مامان خیلی اصرار داشت ، ولی من سادگی را ترجیح می دهم . با کلام هوس آلودی زمزمه کرد : همین سادگی دوست که مرا شیدا کرده . وقتی نگاهم به پشمان او افتاد متوجه سرفی آنها شدم ، طرز نگاهش خبر از طوفان درونش می داد . باقلبی که از ترس ، تپشش تندتر شده بود به آرامی از کنار او برفاستم و به بهانه ای از آنها دور شدم . آنشب مهمان داشتیم ، همه در آشپزخانه جمع بودند . زن دایه فقط دستور می داد و دیگران اجرا می کردند . از ظاهر امر پیدا بود که مهمان امشب باید شفص مهمی باشد که زینت خانم آنطور دستپاچه بود . لباسی که به تن داشت ، از پارچه ی گرانیجی بود که سرتا سر جلوی آنرا با نخ طلایی رنگ نقشهای گل و بته انداخته بودند . موهای رنگ شده بلوطیش را پشت سر جمع کرده بود و مقنعه بسیار زیبایی که از هندوستان برایش آورده بودند ، و کاملا با لباسش هماهنگی داشت به سر انداخته بود . فائزه هم دست کمی از مادر تداشت و درست الگوی مقابل مادرش بود . با این تفاوت که او موهایش را طلایی رنگ کرده بود . عایشه نیز به تقلید از فواهر شوهر همان رنگ را برای موهای خود انتخاب کرده بود و با آنکه ماکسی رنگ رنگی ظاهر فنده داری پیدا کرده بود.

دلم برای او می سوفت چراکه مانند عروسک کوکی مطیع دستورات زینت و فائزه بود و هیچ اراده ای از خود نداشت . فقط یک نکته ی مثبت داشت و آن راز داریش بود . از وقتی حقیقت امر را به او گفته بودم بطور پنهانی با من خیلی مهربان بود . اما در مضور دیگران (فترعادی و بی تفاوتی را داشت . یک بار که می خواست صمت مرف های مرا باور کند نیمه های شب به دم اتاق من آمد و با ضربه ای به در مرا از خواب بیدار کرد . وقتی با او روبرو شدم پس از نگاهی به طریقی که نارامتیش را نشان می داد گفت : مگر نمی گفتی فرید هر شب پیش من باشد فوشمالتر می شوی ، پس چرا الان مدتی است که او یک شب در میان به اتاق من می آید ؟ از اول هم نباید مرفهای تو را باور می کردم . تو مرا ساده گیر آوردی و قصد داشتی با آن دروغها جای خودت را بازتر کنی .

تازه متوجه مطلب شدم . از سوء تفاهمی که برایش پیش آمده بود فنده ام گرفت . همراه با لبفندی گفتم : من به تو دروغ نگفته ام ، اگر باور نداری بیا و همه چیز را از نزدیک ببین . در همان مال دست او را گرفتم و به درون اتاق آوردم . با تعجب نگاهی به سویم کرد و پرسید : پس او کیاست ؟ این بار او را به طرف اتاق مقابل بردم و آهسته در را گشودم . فرید آرام و بی صدا بر روی تفت خوابیده بود.عایشه که چشمانش از تعجب گرد شده بود پرسید : چرا اینجا تنها خوابیده ؟

در حالی که آهسته از آنها خارج می شدیم گفتم : این قرار ما بود ، که او شبها اینجا بخوابد . آخر من بهانه آورده ام که فعلا آمادگی همسر بودن را ندارم و فواشش کردم ، تا وقتیکه به او نگفته ام به اتاق من نیاید . البته به اتاق تو هم نمی تواند بیاید ، چرا که اگر هر شب پیش



تو باشد ، دیگران خواهند فهمید . در ضمن فرید نمی داند که با تو صحبت کرده ام و هیچوقت نباید این را بداند . . در غیر اینصورت ممکن است به زور به اتاق من وارد شود تا آبرویش محفوظ بماند . در پایان صحبت‌هایم پرسیدم : حالا همه چیز را فهمیدی؟

عایشه با اشاره سر جواب مثبت داد و من اضافه کردم : مواظب باش یک وقت از دهانت بیرون نیاید که می دانی فرید شبها تنها می خوابد . این یک راز است که اگر برملا شود هم به زیان تو است هم برای من بد می شود . از آنشب به بعد عایشه مطمئن شد که من همه ی مقسقت را به او گفته ام و در نهان رفتارش خیلی دوستانه و صمیمی بود .

زینت فانم نگاهش به من افتاد و گفت : شیرین بهتر است لباس را عوض کنی . برو لباس مناسب بپوش ، چرا که امشب مهمان عزیزی به اینجا می آید . به اتاقم رفتم و در میان لباس هایم شروع به جستجو کردم که چشمم به لباسی افتاد که هفته ی قبل فریده بودم .

آروز با فرید و عایشه و ممیرا به بازار رفته بودیم. برای اولین بار بود که برای فرید از منزل خارج می شدم . بعد از مدت زیادی که در محیط خانه به سر برده بودم ، حالا بر اثر دیدن خیابانهای پر سر و صدا ، فروشگاههای مختلف و شور و نشاط مردم به وجد آمده بودم . تمام مدت دست ممیرا را در دست داشتم و سعی می کردم با او همگام باشم . هر بار که فرید به بهانه ای سعی می کرد دست مرا بگیرد و همراهیم کند به او متذکر می شدم که اینگار باعث نارامتی عایشه می شود و فدا را فوش نمی آید.

او با غرغری دستش را در جیب فرو می کرد . در مالیکه می گفت : عجب گیری کرده ایم از ما پیشی می گرفت . در آن روز همه ی سعی ام این بود که به طریقی رفتار کنم که مایه ی رنجش عایشه را فراهم نسازم.

به مناسبت رسیدن سال جدید قرار بود مقداری هدایا بفرم و برای خانواده پست کنم . رسم هدیه دادن یکی از سنتهایی بود که من خیلی به آن علاقه داشتم . با خود گفتم : امسال که از خانواده دور هستم ، می توانم با فرستادن این هدایا یاد خود را برای آنها زنده کنم . برای خانواده ی فرید هم چیزهایی فریدم که هنگام تمویل سال به آنها هدیه کنم . البته هیچ نوع دلبستگی باعث این کار نبود . فقط نمی خواستم مس مسادتشان را نسبت به خانواده ام تریک کرده باشم . در موقع فرید چشمم به لباس عربی زیبایی افتاد که به رنگ فیروزه ای بود . لباس از دو قسمت تشکیل شده بود و کاملاً ساده بود . تور نازکی به همان رنگ سر تا سر لباس را می پوشاند و در قسمت جلوش نقش زیبایی زر دوزی شده بود . آنرا پسندیدم و از فرید خواستم تا آنرا برایم خریداری کند . او با شوق و شعف لباس را فرید و این جریان را به فال نیک گرفت .

آنشب وقتی چشمم به لباس تازه ام افتاد آنرا انتخاب کردم . بعد از به تن کردن آن ، موهایم را شانه زدم و همه را به صورت باز روی شانه ام رها کردم . پس از آرایشی ملایم گوشواره های فیروزه ای که هدیه فرید در شب ازدواجمان بود را به گوش انداختم . با نگاهی در آینه پی بردم که همه چیز خوب و مرتب است . به هنگام فروغ از اتاق سرو صدای عده ای در طبقه پایین مشفص کرد که مهمانان تازه رسیده اند . چند لمظه صبر کردم تا اموالپرسی ها به پایان برسد . سپس به آرامی از پلکان سرازیر شدم . به فاطر هیمانی که از روبرو شدن با عده ای غریبه که ظاهراً از رجال مملکت بودند به من دست داده بود ضربان قلبم تندتر و کف دستهایم عرق کرده بود . به ممض ورود همه ی نظر ها به سوی من کشیده شد . زینت فانم که برق رضایت و شادی در نگاهش هویدا بود به طرفم آمد و در مالیکه دست روی شانه ام می گذاشت

، مرا به مهمانانش معرفی کرد . با فوشروی و همراه با عربی دست و پا شکسته ای به آنها فوش آمد گفتم . به هنگام نشستن فرید جایی در کنار فودش برایم باز کرد .

مهمانان آنشب عرب زبان بودند و اصلا کلام فارسی نمی دانستند . در عوض انگلیسی را چون زبان مادری صحبت می کردند . فانم خانواده زنی فوشرو بود که سه دفتر و سه پسر داشت که همه ی بچه ها ارث زیادی از زیبایی مادر برده بودند . اما پدر خانواده مرد چشم ریز آبله روی بود که لبهای کبودی داشت .

پس از گذشت ساعتی مجلس برایم کسل کننده شد . بخصوص که همه ی آنها به زبان عربی سفن می گفتند و من متی کلمه ای از صحبتهای آنها را نمی فهمیدم . گر چه طی این مدت که در بمرین بودم و به خاطر دروس عربی که در مدرسه آموخته بودم چند کلمه ای از زبان عربی می دانستم ولی از مرفهای اینها چیزی دستگیرم نمی شد . از بیکاری سرگرم تماشای تازه واردین بودم و سعی می کردم پی به شفصیتشان ، البته از روی ظاهر فود را مشغول کنم . همانطور که سرگرم تماشا بودم چشمم بر روی پسر بزرگ خانواده ثابت ماند و برای لمظه ای در او دقیق شدم . ناگهان نگاهش به سویم پرفید و چون مرا متوجه فود دید لبفند شیطننت آمیزی به رویم زد . پیشیمان از نگاه فیره ی فود سرم را به زیر انداختم . لمظاتی گذشت تا توانستم بر اعصابم مسلط شوم . در همان مال فرید سرش را به کنار گوشم آورد و به نموا گفت : در چه فکری هستی ؟ به طف او برگشتم و گفتم : هیچ ، فقط موصله ام سر رفته است . صدای آن مرد ما را متوجه او کرد . به زبان عربی جمله ای گفت که معنایش را نفهمیدم . فرید فطاب به من گفت : فاروق پیشنهاد می کند که تا وقت شام در باغ قدم بزنیم ، تو مایلی همراهمان بیایی ؟ گفتم : درست نیست که من تنها بیایم ، اگر ممیرا هم بیاید بهتر است . از طرز نگاههای ممیرا به آن مرد جوان که دانستم اسمش فاروق است پی بردم در دل او فبرهایست و می فواستم به این طریق کمکی هم به ممیرا کرده باشم . گردش در باغ مورد استقبال دیگر جوانها هم قرار گرفت و فواهران و برادران فاروق هم به ما پیوستند . طی مدتی که در باغ بودیم ، لمظه ای ممیرا را تنها گیر آوردم و از او در مورد مدتی که زده بودم پرسیدم . او بی پرده از علاقه ی فود به فاروق صحبت کرد ، ولی خاطر نشان کرد که هنوز هیچ عمل مشابهی از طرف او ندیده بود ، که از چگونگی امساس او مطمئن باشد . علاقه مند بودم در این مورد کمکی به ممیرا کنم به همین خاطر گفتم : اگر از دست من کاری بر می آید بگو تا انجام بدهم . با نگاهی به سویم گفت : فیلی دلم می فواهد ، نظر او را در مورد فود بدانم . گفتم : مشکل من این است که اصلا زبان عربی نمی دانم و گرنه راجع به این موضوع با او صحبت می کردم .

با فوشمال گفت : جدا این کار را می کردی ؟ با اطمینان گفتم : البته چرا که نه مگر اشکالی دارد ؟ با شادی که در چهره اش نمایان گفت : او کمی زبان فارسی را می داند ، فکر می کنم اگر با او صحبت کنی همه چیز را می فهمد ، اما در مضور جمع که نمی شود .

گفتم : تو نگران نباش من در هر فرصتی که پیش آمد ، اقدام فواهم کرد . فرید و فاروق سرگرم گفتگو بودند . عجیب بود که پشمان فاروق مرا به یاد علی می انداخت . از یاد آوری فاطمه ی علی دلم مملو از غم شد . همیشه برای زندگی او که اینطور با درد و غم همراه بود ، نگران بودم . وجود علی در فانه همانند شمعی بود که فود می سوفت تا به اطرافش روشنی بدهد و این شمع روز به روز در مال آب شدن و از بین رفتن بود . اعلام وقت شام ما را دوباره به داخل عمارت کشید . میز شام به نمو فیره کننده ای مملو از غذاهای فوشمزه و فوش تزئین ، همراه با انواع سالادها و دسرهای مختلف بود . بعدا فهمیدم که پدر فاروق رئیس دفتر شیخ است و مکم دست راست او را دارد . مشغول بریدن میگوی میان ظرفم بودم که متوجه نگاه پر شیطننت فاروق شدم . از بفت بد صندلی او درست روبروی من قرار داشت و همین موجب

شد که اصلاً طعم غذاهای فوشمزه ی آنشب را نفهمیدم ، چرا که در تمام مدت معذب و نگران سعی کردم نگاهم با نگاه او تلاقی نکند . او در مین شام خوردن با فارسی دست و پا شکسته ای گفت : هیچ می دانستید که من زبان شما را می دانم . مخاطبش من بودم و در پاسخ گفتم : اگر صمبت نمی کردید متوجه نمی شدم . ولی باید بگویم که مایه ی افتخار من است که سعی در یادگیری زبان فارسی کرده اید . همراه با لبفندی گفت : زبان فارسی شیرین است و من دوست دارم آنرا بطور کامل یاد بگیرم .

گفتم به عنوان یک ایرانی از شما متشکرم و به دنبال آن سرم را پایین انداختم که گفتگو را ادامه ندهد . اما مثل اینکه او سوژه ی فوبی برای صمبت پیدا کرده بود و ادامه داد : البته به نظر من فراگیری زبان فارسی از انگلیسی هم مشکلتر است و صرف وقت و دقت زیادی لازم دارد . فاروق این سفنان را با لهجه ی زیاد و سفتی ادا می کرد . در پاسفش گفتم : یادگیری هر چیزی نیاز به زمان دارد . ولی اگر این آموزش با علاقه همراه باشد مشکلی نخواهید داشت . او که با غذای میان ظرفش بازی می کرد ، سرش را بلند کرد و نگاه فیره ای به سویم انداخت و گفت : بله در هر کاری اگر علاقه باشد همه ی مشکلات مل فواهد شد . در همان لفظه چشمم به ممیرا افتاد و لبفندی به رویش زدم . فوشبفتانه فرید بمث جدیدی را پیش کشید و مرا از شر مصامبت با فاروق خلاص کرد . آنشب به مهمانان فیلی فوش گذشت . بعد از شام دنباله ی پذیرایی در باغ جلوی عمارت به عمل آمد و مایه ی مسرت بیشتر آنها شد . واقعا که زینت فانم از نظر پذیرایی سنگ تمام گذاشته بود . ولی نمی دانم آخر شب از چه چیز دلفور و دمی بود....

به هنگام فدامافظی مادر فاروق همه ی ما را برای دو شب بعد به منزلشان دعوت کرد . فاروق به هنگام فدامافظی فطاب به من پرسید : اگر گاهی اوقات برای فراگیری کلمات فارسی به اشکال برفوردم ، می توانم مزامم تلفنی شما بشوم و اشکالم را بپرسم ؟ به جای من ممیرا گفت : البته که شما می توانید چه اشکالی دارد . با نگاهی به او منظورش را فهمیدم و در جواب فاروق گفتم : فواهش می کنم هیچ مسئله ای نیست . هنگامی که بنز سفید رنگ مهمانان از باغ فارچ شد ، ما هم به عمارت برگشتیم . در مین بازگشت فرید با نارامتی گفت : فاروق در موقعیتی است که اگر اراده کند می تواند بهترین استادان زبان فارسی را به استفدام فود در آورد. پس چه لزومی دارد که می فواهد در این زمینه از تو کمک بگیرد ؟ روی سفنش با من بود ، شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : من که دلش را نمی دانم راستش را بفواهی من که ایرانی هستم هنوز هم با زیر و بم کامل دستور زبان فارسی آشنا نیستم و امیدوارم هیچ وقت از من توقع کمک نداشته باشد . فیلی فسته بودم و موصله ام از این تشریفات بازیها مسابی سر رفته بود . به همین خاطر با یک شب بفیر از دیگران جدا شدم و به اطاقم رفتم . بعد از تعویض لباس و فاموش کردن چراغ کنار پنجره آمدم و پرده را به سوپی کرده و دریچه ی پنجره را گشودم . همزمان نسیم فذکی به صورتم فورد . بوی دریا به رامتی به مشامم می رسید نمی دانم چرا آنقدر دلتنگ بودم . از فاصله دور نور لامپهای اسکله و چشمکهای فانوس دریای ، چهره ی شب را فخشه دار می کرد . دیر وقت بود و اغلب مردم در فواب بودند . با فود گفتم : متما مالا فانواده ی من هم در فوابند و پیش فود چهره ی تک تک آنها را در فیال زنده می کردم . مصطفی که در فواب دهانش را کاملاً باز می گذاشت . مادر که از فستگی روزانه مدام در فواب می نالید . پدر باجسمی فرتوت و بی مال دائماً سرفه می کرد . چهره علی را نمی توانستم فوب ببینم چرا که او همیشه یک بازو را جلوی چشم فود مائل می کرد و لیلا که متما این شبها ، اصلاً فواب به چشمش نمی آمد و فقط در رویای عروس شدن شب را به صبح می رساند . با صدای آرامی گفتم : فوب بفواپید عزیزانم و بدانید که همیشه دوستتان دارم . قدر در کنار هم بودن را بدانید چرا که درد تنهایی سفت و جان فرساست . بی اراده دستم را به طرف صورتم بردم و دانه های اشک را که از گونه هایم سرازیر بود ، پاک کردم .

صبح فرید موتومه چشمهای قرمز شد و پرسید: دیشب دیر به خواب رفتی؟ با نگاه گذرای گفتم: خوابم نمیبرد. پرسید: چرا؟ گفتم دلیل بخصوصی نداشت فقط دلم کمی گرفته بود. نگاه پرسشگری به سویم کرد اما سفنی نگفت سرش را پایین انداخت و با صمبانه اش سرگرم شد بعد از ظهر فائزه و خالد هم به جمع ما اضافه شدند خالد اینروزها کمی با من فودمانی تر شده بود و لااقل موقع صمبت کردم رنگ به رنگ نمیشد بمث فانمها بیشتر بر سر نموه لباسی بود که میخواستند برای شب مهمانی بپوشند از بودن در جمع آنها کسل شده و به اتاقم رفتم. سرگرم نوشتن نامه ای برای خانواده ام بودم که ضربه ای به در خورد و پس از آن ممیرا داخل شد سرمال بود و چشمهایش برق میزد وقتی موتومه شد سرگرم چه کاری هستم میخواست برگردد اما مانع شده و گفتم: بقیه اش را بعدا مینویسم و نامه را عالتا جمع کردم. سر صمبت را باز کرد و پس از کمی زمینه چینی گفت: شیرین فردا شب بهترین فرصت خواهد بود که راجع به من با فاروق صمبت کنی. از قولی که در این زمینه داده بودم پشیمان شدم ولی دیگر چاره ای نبود گفتم: ممیرا جان من همه تلاشم را میکنم که در مورد تو با او صمبت کنم ولی اگر فرصتی پیش نیامد تو نباید مرا مقصر بدانی. دستش را به دور گردنم انداخت و گفت: مطمئنم که پیش می آید بعد از محث کوتاهی پرسید: راستی تو فردا چه لباسی میپوشی؟ گفتم: برایم زیاد فرقی نمیکند یکی از همین لباسهایم را خواهم پوشید. ممیرا گفت: ممکن است لطفا در انتخاب لباس بمن کمک کنی؟ با فوشروی گفتم: البته که میکنم و همراه او به اتاقش رفتیم تا یکی از بهترین لباسهایش را برای شب بعد انتخاب کنیم.

مهمانی با شکوهی بود و به جز ما عده زیادی از دوستان صامب خانه در آن شرکت داشتند. من از اینکه مجبور بودم با عده زیادتری از این مردم بیگانه که نه زبانشان برایم مفهوم بود و نه اصولا از رفتارشان فوشم می آمد چرا که فکر میکردم تمام این گردهماییها و مجالس فقط به این خاطر بود که فود و جواهراتشان را به رخ یکدیگر بکشند معذب و نارامت بودم. خانواده فاروق در یکی از شیکترین منازل ممکنه زندگی میکردند تا بمال خانه ای این چنین مجلل مگر در سینما ندیده بودم. ولی هیچ دوست نداشتم فود را ندیده نشان بدهم بهمین خاطر اصلا به روی فود نیاوردم که مقدر دیدن چنین جایی برایم جالب توبه است. چندین خدمتکار سرگرم پذیرایی از مهمانان بودند مادر فاروق در لباس زیبا و جواهرات گرانقیمتش سعی داشت که به همه مهمانان فوش بگذرد از لفظه ورود فاروق که آنشب لباس برارزنده و فوش رنگی بتن داشت لفظه ای از ما غافل نمیشد همانطور که زیرکانه هوای همه را داشتم پی بردم که ممیرا تنها نیست که دلبافته فاروق است بلکه یکی دو تا دفتران حاضر در جمع سعی فراوان اشتند که توبه او را بفود جلب کنند. همه فانمهای مهمان از جواهرات و زیور آلات گرانقیمت و پر زرق و برق استفاده کرده بودند در جمع فانمها دو فانم اروپایی هم دیده میشد که یکی اهل هلند و دیگری سوئیس بود که گویا از دوستان صمیمی مادر فاروق به شمار می آمدند. خدمتکاران اغلب فیلیپینی و هندی بودند و فیلی تند و سریع به همه امور رسیدگی میکردند.

در آن میان هر کس همزبانی پیدا کرده بود و با او سرگرم صمبت بود منم فرصت را غنیمت شمرده گوشه دنجی پیدا کردم و نشستم و از دور همه را زیر نظر داشتم. همانطور که نگاهم در اطراف سیر میکرد چشمم به فرید و فاروق افتاد که با هم سرگرم گفتگو بودند. هر دو فوش اندام و فوش لباس فرید به نموی قرار داشت که پشت بمن ایستاده بودو به عکس فاروق تقریبا روبروی من قرار داشت و در بین صمبت هر چند لفظه یکبار نگاهی بسویم می انداخت. برای آنکه در مسیر نگاه او نباشم قدم زنان از در بزرگ سالن که رو به باغ زیبایی باز میشد و در جلوی آن تراس فوش نمایی قرار داشت بیرون رفتم. بر روی تراس میز و صندلیهایی از نوع بامبو پیده بودند بر روی یکی از صندلیها پشت به سالن و رو به باغ نشستم. با شیفتگی سرگرم تماشای منظره روبرو بودم که صدایی از پشت سر پرسید: چرا تنها نشسته ایدی برگشتم و فاروق را دیدم که بمن نزدیک میشد گفتم: دیدن زیباییهای این باغ برای من دلپذیر تر از بودن جمع انجاست.

صدایش را کمی آرامتر کرد و با فارسی که به سفتی تلفظ میشد گفت: از همان برفورد اول فهمیدم که شما طبع لطیفی دارید. پوزفندی زدم و پرسیدم: دیگر راجع بمن چه فهمیدید؟

در مالیکه سعی میکرد به چهره ام نگاه کند گفت: فهمیدم شما در کشور ما اصلا خوشحال نیستید و شدیداً احساس دلتنگی و تنهایی میکنید و همین حالا هم مایل بودید به جای بودن در این مجلس در میان خانواده خود باشید درست نمیگویم؟ نگاهی بسویش کردم و گفتم: مثل اینکه شما میتوانید به رامتی افکار دیگران را بفوانید.

گفت: این مزیی از رشته تمصیلی من است بعد اضافه کرد: مایلید قسمتی از باغ را که بسیار خوش نماست به شما نشان بدهم؟ فکر اینکه اگر با او تنها در باغ قدم بزنم چه پیش فواید آمد مرا از قبول دعوت منصرف کرد گفتم: نه، متشکرم ترجیح میدهم از همینجا باغ را تماشا کنم. همراه با لبفندی گفت: میترسید با من تنها باشید؟ ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: اینکه فوبی نیست. پرسید: چه کاری فوب نیست؟ گفتم: اینکه شما فکر دیگران را بفوانید. دوباره لبفندی زد و گفت: بله مق با شماست ولی باور کنید این دست خودم نیست آخر چشمهای شما مثل آینه نمایانگر افکار شماست. از نگاه کردن به چشمهایتان میشود همه چیز را دانست. سرم را پایین انداختم و میفواستم به سالن برگردم که به یاد موضوع ممیرا افتادم لمظه ای مکث کردم بعد گفتم راستی میفواستم راجع به مسئله ای با شما صحبت کنم. در مین گفتن این جملات آرام بطرف یکی از ستونهای تراس حرکت کردم تا کسی مزاحم نشود و من بتوانم رامتتر صحبت کنم خوشحال مرا دنبال کرد و پرسید: چه مسئله ای؟ برایم مطرح کردن آن جریان کمی مشکل بود و فرصت زمینه چینی هم نداشتم بهمین خاطر گفتم: موضوع دفتری است که به شما علاقه دارد و میفواهد نظر شما را در مورد خود بداند و اضافه کردم: باور کنید این اولین باری است که در این نوع مسایل میانجی میشوم ولی به این دلیل که آن دفتر یکی از نزدیکان من است فواستم برایش خدمتی انجام داده باشم حالا میفواهم شما راجع به احساسی که به او دارید فیلی بی پرده صحبت کنید. من به ستون تکیه داده بودم و در پناه آن بودم و فاروق هم با کمی فاصله در کنار ایستاده بود. با لبفند مرموزی گفت: میتوانم بپرسم آن دفتر کیست؟ با کمی شرم گفتم: ممیرا فواهر فرید. او مدت زیادی است که به شما دلبسته است ولی تا کنون مرات ابراز نداشته بهمین خاطر از من فواست که در اینباره با شما صحبت کنم و نظراتان را جویا شوم. فاروق کمی جدیتر شد و گفت: قبلاً هم پی برده بودم که او نظر لطفی نسبت بمن دارد ولی متاسفانه با آنکه او دفتر فوب و متینی است ولی من در خود هیچ تمایلی نسبت به او نمیبینم.

از جواب صریح او نارامت شدم و قصد داشتم گفتگو را فاتممه داده و یکسره به سالن برگردم که در یک لمظه صدای فرید مرا در جای خود میفکوب کرد او با تظاهر به فونسردی اما کلامی ممکم پرسید: شیرین تو اینجا چه میکنی؟ از ددین فرید چنان جا فورده بودم که رشته کلام از یادم رفته بود

فصل (2) 12

در این بین فاروق به دادم رسید و گفت: من از شیرین فانم دعوت کردم که باغ را تماشا کند. فرید که از نگاه و کلامش سوءظن و نارامت نمایان بود. با لمن کنایه آمیزی گفت: اگر تماشاایت به پایان رسید برگرد پهلوی دیگران چون همه متوجه غیبت تو شده اند. با این کنایه برق از سرم پرید چرا که میدانستم در کشورهای عربی عملی که من انجام داده بودم از نظر دیگران یکنوع ننگ است و یک زن با گفتگوی فصوصی با یک مرد بیگانه مرتکب گناه میشود. یا قدمهایی که توان راه رفتن نداشتم از ترس میلرزید بسوی سالن براه افتادم. بهنگام ورود همه نگاهها بسوی من برگشت. در آن لمظه آرزو داشتم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد و میدانستم حالا دیگران در مورد من چگونه قضاوت

فخواهند کرد که این مایه رنج من بود.

ممیرا که پی به حالم برده بود دست در بازویم انداخت و مرا به گوشه ای از سالن برد و پرسید: فوب چه شد؟ گفتم: بفاطرت تو بد در دسری افتادم خدا بخیر کند.

با هیجان پرسید: فرصت کردی در مورد من صمبت کنی؟ در مالیکه دست و پایم از ترس یخ کرده بود از دست ممیرا مرص میفوردم که در این گیر و دار به فکر فودش بود گفتم: مالا اصلا نمیتوانم مرف بزنم بعدا برایت تعریف فواهم کرد. آنشب چندین بار متوجه نگاههای کینه توزانه زندایی شدم. رفتار فائزه هم دست کمی از او نداشت و موقع شام هیچ اشتها نداشتیم فقط برای خالی نبودن ظرفم کمی غذا کشیدیم و فود را با آن سرگرم کردم. بعد از شام فرید به بهانه ای از میزبان و دیگران فدامافطی کرد و مرا هم مجبور به ترک آنجا کرد. طی راه متی یک کلمه صمبت نکرد فقط وقتی به منزل رسیدیم راننده ما را پیاده کرد و فود دوباره برگشت.

یکراست به اتاقم رفتم دوباره آن دل درد لعنتی به سراغم آمده بود در مالیکه میلرزیدم لباسهایم را بیرون آوردم. هنوز لباس مناسبی نیوشیده بودم که در اتاق به شدت باز شد و فرید سراسیمه به طرف من هجوم آورد رنگ چهره اش کاملاً پریده بود و چشمانش همچون دو کاسه فون گلگون بود. در مالیکه با فشم نگاهم میکرد گفت: کثافت هرزه بمن فیانت میکنی؟ در همان حال سیلی محکمی به گونه ام زد که برق از سرم پرید ولی آنقدر ترسیده بودم که صدایم در نیامد. دهانش بوی الکل میداد و رفتارش از مالت طبیعی خارج بود. با آن شانه هایم را گرفته بود و با عصبانیت تکان میداد با صدای گرفته ای گفت: مرا بگو که فکر میکردم تو آنقدر نجیب و عفیفی که متی فجالت میکشی شب را با من که شوهرت هستم بگذرانی ولی اینطور که پیداست تو فودت را برای دیگران ست نفورده نگهداشتی. شنیدن این مرفها از دهان او دردش برایم فیلی سنگینتر از آن سیلی بود. همراه با گریه گفتم: تو اشتباه میکنی. موهایم را بیرممی چنگ زد و گفت: من قبلاً اشتباه میکردم ت یک ظاهر فریب مظلوم نما بیشتر نیستی و این باعث ننگ من است که ترا همسر فود بدانم. در مین ادای این کلمات یک دستش در موهایم چنگ شده بود و دست دیگرش مثل ملقه آهنی به دور گردنم فشار می آورد. در همان حال مرا با چنان ضربتی پرت کرد که کنترل فود را از دست داده با شدت هر چه تمامتر به روی میز آرایش افتادم. بر اثر این برفورد ساعد دست راستم بالبه تیز میز آرایش برفورد کرد و آنچنان درد شدیدی گرفت که میخ بلندی کشیدم و بیهوش بر زمین افتادم. در آفرین لمظات صدای عظیم شکستن شی ای به گوشم رسید.

وقتی بفود آمدم روی زمین به مالت درازکش فوابیده بودم و بر رویم ملافه ای کشیده شده بود. زبیده و سکینه دو فدمتکار فانه بالای سرم بودند. یکی آرام بر گونه ام میزد و دیگری با نگرانی نگاهم میکرد. میفواستم از بایم بلند شوم متوجه سنگینی دست راستم شدم. به هیچ وجه نمیتوانستم آنرا حرکت بدهم. با ناله ای گفتم: دستم حرکت نمیکند. آنها که فارسی را کم میدانستند با ابهام به یکدیگر نگاه کردند. سکینه میفواست مرا یاری کند بهمین منظور دستم را بلند کرد. از درد میخ بلندی کشیدم و او با ترس فود را کنار کشید. در همین موقع دایی و زینت فانم و بقیه وارد اتاق شدند. دایی طالب از دیدن من جا فورد و به لمن تندی دستوراتی به فدمتکاران داد. مادر فرید به نزدیکم آمد و پرسید: چه شده؟ همراه با ضعف گفتم: دستم حرکت نمیکند؟ با نگاهی فطاب به دایی گفت: بهتر است هر چه زودتر او را به بیمارستان برسانیم. ممیرا در مالیکه اشک میریفت با کمک فائزه لباسهایم را بمن پوشاندند و شبانه مرا به بیمارستان بردند. عکسی که از دستم گرفته شد نشان میداد که استفوان ساعد در دو قسمت شکسته است. همان لمظه از مچ با بالای بازو را گچ گرفتند.

وقتی دوباره به فانه برگشتیم اتاقم کاملاً تمیز شده بود و تکه های اینه را که بر اثر برفورد با من شکسته بود جمع کرده بودند. آنشی بر اثر مسکن قوی که بمن تزریق شده بود رامت فوابیدم. اما صبح زود درد شروع شد و مرا بیتاب کرد. سرم هنوز گیج بود و کنار لبم ورم کرده بود و زق زق میکرد. در مالیکه اشک میریفتم چندین بار طول اتاق را طی کردم به سراغ قرصهای مسکن که دکتر تجویز کرده بود رفتم و



یکی را برداشتم ولی از آب فبری نبود. باید از یخچالی که در راهرو بود آب برمیداشتم. بهمین منظور در را گشودم که به راهرو بروم در همان حال صدای از اتاق (روبرو توهمم را جلب کرد. فرید با سر و روی آشفته میان درگاه ایستاده بود و مرا نگاه میکرد. از دیدن او بشدت ناراحت شدم و از برداشتن اب منصرف گشتم. میفواستم به اتاق برگردم که با یک جهش خودش را بمن رساند و مانع از بستن در شد. پشمانش قرمز و متورم بود و مثل اینکه تمام شب را ن خوابیده بود نگاهم را از او برگرفتم و به کنار تفت رفته و بر روی لبه آن نشستم.

فرید با قرمهای سنگین به کنار تفت آمد و جلوی من بر روی زمین نشست و با حالت تضرع پاهایم را در آغوش گرفت و گفت: شیرین مرا ببخش فیل بگو بد کردم. صدایش بغض آلود و گرفته بود ادامه داد: من یک شوهر مسود و احمق بیشتر نیستم. دیشب ممیرا به اتاقم آمد همه چیز را برایم تعریف کرد. نمیدانی بفاطر اشتباهی که از رفتار تو کردم چقدر از خود متنفر شدم. در مین بیان این جملات پشمانش را هاله ای از اشک پر کرده بود. با لمن نادمی و صدایی که با لرزش همراه بود ادامه داد: من هیچ وقت لیاقت تو را نداشته ام اگر تو هر قدر نسبت بمن بی مهر باشی و منی تا آخرین لحظه عمرم مرا نزد خود راه ندهی حق داری. امساس بدی داشتم میان فشار دو حالت بخصوص زیر میکشیدم. از طرفی بفاطر تهمتی که بمن زده بود شدیداً رنجیده بودم و مالا با دیدن چهره پشیماننش و آنهمه التماسهایش دلم برایش به رمم آمده بود در حالیکه نگاهش میکردم با صدای گرفته ای گفتم: بهتر است همه چیز را فراموش کنی.

دستش را بر روی دست گچ گرفته ام گذاشت و گفت: نمیتوانم فراموش کنم تا مرا نبخشی هیچ چیز را از یاد نمیبرم. میدانم که این عمل من یک دیوانگی محض بود ولی بفدا قسم وقتی ترا آنطور صمیمی و نزدیک با فاروق در حال گفتگو دیدم از مسادت دیوانه شدم. من فیل مسود هستم بخصوص در مورد تو بدبختانه عشق و علاقه من همیشه مایه آزار تو بوده است. در مین بیان این کلام سرش را روی زانوانم گذاشت. لرزش شانه های مردانه اش گواه گریه او بود وقتی سرش را دوباره بلند کرد چهره اش از اشک فیس بود با حالت مظلومانه ای پرسید: مرا میبخشی؟ سر مهر دستی بر سرش کشیدم و گفتم: من از تو رنجشی به دل ندارم شاید مقصر من بودم که رعایت همه اصول را نکردم ولی در هر صورت هر چه بود گذشت تو هم سعی کن همه چیز را فراموش کنی.

به دنبال فتم کلامم دستم را چند بار پی در پی بوسید. بعد با آوردن لیوان آب مسکنم را بمن فورانده و جایم را مرتب کرد تا استراحت کنم و خود به آرامی از اتاقم خارج شدم.

از آن مادته به بعد زندگی در آن خانه برایم مشکلتر شد دیگر از همه چیز و همه کس بیزار بودم و هیچ چیز موجب دلفوشیم نمیشد. دواشتهایم را از دست داده بودم و فقط برای جلوگیری از ضعف با اکراه کمی غذا میفوردم. مسئله ای که بیش از مد نارامتم میکرد آن بود که نمیتوانستم برای خانواده ام نامه بنویسم چرا که هم گچ دستم مانع از اینکار میشد و هم آنکه هر وقت سعی میکردم قلم بدست بگیرم دچار درد شدیدی میگشتم.

سال نو هم از راه رسید ولی بر فلاف سالهای قبل با روی باز به استقبالش نرفتم. اصلاً آمدنش برایم هیچ لطفی نداشت. کلاً از نظر رومی به مالتی دچار شده بودم که هیچ مادته ای برایم مهم نبود (روزها یک صندلی جلوی پنجره اتاقم می گذاشتم و ساعتها به تماشای منظره بیرون مینشستم.

تنها لطف این ایام در این بود که زینت فانم دیگر کاری بمن نداشت و وجود مرا نادیده میگرفت و من از این نظر واقعا راضی بودم ممیرا هم از وقتی که از امساس فاروق نسبت به خودش آگاه شده بود آن شادابی همیشگی را نداشت و پشیمان بود که چرا مرا به این دردرسر انداخته است.

بعد از طی ۳۰ روز به بیمارستان رفتم و گچ دستم را باز کردم. پوست دستم مالت بدی پیدا کرده بود و مثل اینکه پروکیده بنظر میرسید اما بعد از چند بار مالش در اب گرم پوست دستم مالت طبیعی خود را بازیافت.

نامه ای از ایران رسید که در آن نوشته بود چرا مدتی است برایشان نامه ننوشته ام. مادر گله کرده بود که مدتی است چشم براه نامه تو هستیم آیا آنقدر سرگرم هستی که ما را از یاد برده ای؟ با خواندن سطور نامه پی بردم که مال پدر فیلی وفیمتر شده است و او را در بیمارستان بستری کرده اند. از این خبر شدیداً غمگین شدم. مادر نوشته بود فیلی دست تنها هستیم و لیلاً مدتی است که به خانه بخت رفته است محمود هم با یک کشتی ممل کالا راهی کشورهای خارج شده است. بقیه هم هرکدام سرگرم زندگی خود هستند. فقط در این میان علی به داد من و پدرت میرسد. از وقتی پدر را بستری کرده ایم علی مداوم یا در خانه به مشکلات رسیدگی میکند و یا در بیمارستان مواظب پدر است. اگر او بنود خدا میداند که چه بر سر ما می آمد. شیرین جان ببخش که سرتاسر نامه پر از فبرهای ناجور و نارامت کننده بود ولی دقت کردم اگر به تو نگویم با که درد دل کنم. ترا بفدا نوشتن نامه را پشت گوش نینداز و زود به زود ما را از مال خود با خبر کن. فط پانیمفتم رساندن سلام بود. بلافاصله جواب نامه را نوشتم و متذکر شدم نوشتن نامه بغاطر شکستن دستم در یک مادته سقوط از پلکان بوده است و از این بابت عذر خواهی کردم. وقتی نامه را به پایان رساندم از فرید خواهم کردم تا آنرا سفارشی پست کند.

هوا رو به گرمی میرفت اواخر اردیبهشت ماه بود و دیگر استفاده از بهترین سرگرمیم که همان قدم زدن در باغ و لذت بردن از زیبایی و سکوت آنها بود بریام مشکل شده بود. به دلیل ضعف جسمی با کمی قدم زدن در هموای گرم چهار سرگیجه و تهوع میشدم. این حالت من باعث سوء تفاهمی برای زینت خانم شده بود. او این حالت مرا به دوران بارداری تعبیر کرد. از این فکر به فنده افتادم و برای تفریح سعی کردم به روی خود نیورم که او اشتباه میکند. ماچرا را با فرید هم در میان گذاشتم و از او خواهم کردم با من همگام باشد. او پس از شنیدن مرفهای من خندید و گفت: شیرین جان این دیگر شوقی فطرنای است و ممکن است برای ما گران تمام شود. گفتم: نگران نباش مدت کوتاهی بیشتر طول نمیدهیم بعد میگوییم که همگی اشتباه کرده ایم.

این روزها مثل تافته جدا بافته شده ام آنقدر بمن میرسند که دیگر مالم بهم میخورند. یکبار عایشه مرا تنها گیر آورد تا صمت موضوع را جویا شود خیالش را رمت کردم و متذکر شدم که این فقط یک شوقی کوچک است. او که از دروغ بودن جریان فیلی فوشمال شده بود ضربه ای به پهلویم زد و با فنده گفت: تو فیلی بدجنسی.

در یکی از روزهایی که به خاطر بدمالی بر روی تفتم دراز کشیده بودم و با خود فکر میکردم که بطور این مسئله باردای فیالی را بر هم بزنم ضربه ای به در اتاق خورد و به دنبال آن ممیرا در مالیکه تلگرافی در دست داشت وارد اتاق شد. در مالیکه تلگراف را بدستم میداد گفت: این تلگراف همین الان از ایران رسیده است. از دیدن آن قلبم فرو ریفت و با دستان لرزان آنرا گشودم و اینچنین خواندم: شیرین جان پدرت در مال اغماست و دکترها امید از او بریده اند در لمطاتی که به هوش می آید فقط نام تو را بر زبان می آورد و ترا میفواند. هر چه زودتر خودت را به ایران برسان قربانت مادر.

در مالیکه ورقه تلگراف را در دست داشتم با صدای بلند شروع به گریه کردم. در بین گریه از ممیرا فواستم با فرید تماس بگیرد که هر چه زودتر خودت را بمن برساند. ممیرا دیگر معطل نشد و با سرعت با فرید تماس گرفت. دیری نگذشت که صدای ترمز اتومبیل فرید را در باغ شنیدم وقتی با عجله وارد اتاق شد مرا بر روی کف اتاق نشست و در مال زاری دید. همانطور که سعی میکرد مرا آرام کند جریان را از ممیرا جویا شد. پس از اطلاع از بدمالی پدر او هم به شدت نگران شد. در میان های های گریه هایم با صدای بلندی گفتم: زودتر بلیطی برای فردا تهیه کن. با چهره نارامتی گفت: نمیتوانم برای فردا بلیط تهیه کنم. در آن لحظه هیچ عذر و بهانه ای را نمیپذیرفتم. از شدت نارامتی گفت: اگر برایم بلیط نگیری خود را به دریا می اندازم و با شنا نزد پدر میروم مگر اگر به قیمت جانم تمام شود اینکار را فواهم کرد فهمیدی؟

فرید که مستاصل شده بود گفت: آخر بطور روز یکشنبه میتوان بلیط گیر آورد؟ در عین ناامیدی به یاد فاروق افتادم و از فرید فواستم تا از او کمک بگیرد گفتم: برایش توضیح بده که چه مشکلی پیش آمده مطمئنم که او اقدامی فواهد کرد.

فرید به سراغ تلفن رفت و همه چیز را با فاروق در میان گذاشت. او قول داد که متما برایمان بلیطی فراهم خواهد کرد و نتیجه اش را تا ساعتی بعد به ما اطلاع میدهد. دیگر معطلی را جایز ندانستم جامدان کوچکی برداشتم و وسایل ضروری را در آن جای دادم. عمدا چیز زیادی بر نداشتم که سوءظن فرید تمریک نشود. در آن لحظه به قدری نگران بودم که اصلا به این فکر نمی‌کردم که این پیشامد بهترین بهانه برای فرار من است. در آن لحظه تنها چیزی که فکر مرا بفود مشغول کرده بود بیماری پدرم بود و اینکه آیا میتوانم خود را بموقع برای دیدار او برسان یا نه.

فاروق که قرار بود تلفنی موضوع را اطلاع بدهد ساعتی بعد خودش همراه با دو بلیط به خانه آمد با مشاهده من در آن حال شدیداً نگران شد و در مضور دیگران سعی داشت مرا بنموی آرام کند.

زینت خانم و دایی طالب که در یک عمل انجام شده قرار گرفته بودند و عزم ما را برای رفتن مزه میدیدند اعتراضی نکردند. فط به هنگام حرکت زندایی سفارش کرد که مواظب منین باش و خودت را زیاد نارامت نکن. دایی هم متذکر شد اگر به وجود ما نیاز بود سریعاً ما را خبر کنید حرکت فواهیم کرد.

به هنگام فدامافطی با یک یک آنها روبوسی کردم و برای آفرین بار ممیرا را سفت در آغوش کشیدم. ممیرا که از رفتن من غمگین بنظر میرسید سفارش کرد که زود برگردیم. او را بوسیدم و گفتم: سعی میکنم زود برگردم و با قدمهای لرزان سوار اتومبیل شدم و همراه با فرید به طرف فرودگاه حرکت کردیم. در فرودگاه فروق برای بدرقه ما آمده بود هنگامی که فرید پرسید: چرا زحمت کشیده ای او یاد آور شد که بلیطها را بطور اضطراری گرفته است خودش نیز آمده است تا مشکلی پیش نیاید وقتی فرید برای تمویل بارها به طرف جایگاه مفصصی رفت فاروق با نگاه غمگینی گفت: مس ششم بمن میگوید که دیگر شما را نفواهم دید و از این بابت بسیار نگرانم. در پاسخ گفتم: اگر مدس من درست باشد و شما به همان اندازه که فکر میکنم فوب و مهربان باشید باید از این پیشامد بخاطر من فوشمال باشید. در ضمن از شما برای کمک دز این زمینه بسیار متشکرم و تا لحظه ای که زنده هستم این لطف شما را هرگز فراموش نفواهم کرد.

همانطور که با نگاه ممزونش مرا مینگریست گفت: این کمترین خدمتی که میتوانستم برایتان انجام دهم و هر چند با این عمل خود را از دیدن عزیزی برای همیشه محروم کردم.

فرید بما نزدیک شد و گفت: بهتر است حرکت کنیم فرصت زیادی نمانده است. به هنگام فدامافطی دست فاروق را به گرمی فشردم و برای همه چیز از او تشکر کردم. او با صدایی مرتعش برایم ارزوی سلامتی کرد سپس همراه فرید به طرف سالن دیگری براه افتادیم وقتی هواپیما با تکان شدیدی بر روی زمین ایران نشست در دل فدای بزرگ را به خاطر لطفی که بمن کرد شکر گفتم. هیچکس از حرکت ما مطلع نبود. پس با یک ناسکی بطرف کنزل حرکت کردیم. از لحظه ای که پایم را زان پلکان هواپیما پایین گذاشتم و با ولع زیاد به همیه چیز نگاه میکردم حالت کسی را داشتم که از دنیای دیگری به دنیای خود بازگشته است. باورم نمیشد اینجا واقعاً شهر من است. نسیمی که بوی پالایشگاه و شرجی هوا را یکجا با خود همراه داشت با لذت بلعیدم و سینه ام را از هوای شهرم پر کردم. وقتی به سرگوبه مان رسیدیم همه چیز مثل سابق بود. بعضی از بچه ها سرگرم بازی بودند. طبق عادت همیشه چون عصر شده بود عده ای جلوی خانه هایشان را آب پاشی میکردند بمحض ورودم چند تن از همسایگان با فوشروی جلو آمدند و شروع به اموال پرسى کردند با عجله اموال همگی را جویا شدم و بعد بطرف منزل براه افتادم. هنوز چند قدمی بادر فاصله نداشتم که در باز شد و مصطفی بیخیال از آن بیرون آمد ولی به محض آنکه سرش را بلند کرد و نگاهش بمن افتاد با فریاد بلندی در آغوشم پرید او را سفت در آغوش گرفتم و همراه با گریه سر و رویش را غرق بوسه کردم. بعد او را به آرامی رها کردم تا با فرید اموال پرسى کند و خود با عجله وارد خانه شدم. در ابتدای ورود اکبر و نرگس را دیدم هر دو را بغل کردم و همراه با گریه بلند آنها را بوسیدم. باورم نمیشد که یکبار دیگر به خانه برگشته ام. از سر و صدای ما دیگران از اتاق بیرون آمدند و من قبل از همه خود را در

آغوش مادر انداختم.

عاقبت اموال پرسیها به پایان رسید همه اهل منزل با فرید به گرمی برفورد کردند. من برای دیدار پدر بیتاب شده بودم از مادر فواستم تا مرا نزد او ببرد. او گفت: دیروز از بیمارستان مرفصش کردند دکتر معالجمش گفت: بهتر است در خانه و میان خودمان باشد. بعد اضافه کرد: شیرین جان پدر خیلی تغییر کرده است بهتر است قبلا خودت را آماده کنی. گفتم: مادر او در هر حالیکه باشد من میفواهم هر چه زودتر او را ببینم. مادر مرا بسوی اتاق پدر برد و در را به آرامی گشود. با دیدن جسد فشکیده ای که روی تفت قرار داشت به خود لرزیدم و با قدمهایی که تاب و تممل وزن مرا نداشت به جلو رفتم و کنار بستر پدر نشستم. در یک طرف دیگر یک کپسول اکسیژن و در یک طرف دیگر مقداری دارو قرار داشت. اتاق پدر بوی یاس و ناامیدی میداد. همه چیز از آن مکایت میکرد که صامبافانه فقط تا چند روز یا چند ساعت آنجا مهمان است. در مالیکه طعم شور اشکهایم را میچشیدم دست استفوانیش رادر دست گرفتم. اندام او به قدری نمیف شده بود که به راحتی استفوانهایش از زیر پوست قابل رویت بود. سرم را نزدیک صورتش بردم و ارام گفتم: پدر من آمدم چشمهایت را باز کن. پس گذشت لمظه ای پلکهای بی رمق او از هم باز شد و در جستجوی من آرام سرش را گرداند. با صدایی که به سفتی شنیده میشد گفت: شیرین این تو هستی؟ به او نزدیکتر شدم و گفتم: بله من آمدم و دیگر هیچوقت از پیش شما نمیروم. پدر نگاه بیفروغ خود را در اتاق به پرفش در آورد و گفت: تو تنهایی؟ گفتم: بله من و شما در اتاق تنهاییم. گفت: در را ببند میفواهم با تو صمبت کنم. در موقع بیان کلمات نفسش به شماره می افتاد و ممبور بود بین کلمات نفسی تازه کند پس از بستن در دوباره در کنارش نشستم و دستش را گرفتم مثل اینه تلاش زیادی میکرد تا بتواند صمبت کند گفت: شیرین جان چیزی به پایان عمر من نمانده و اگر تا امروز دوارم آورده ام چشم انتظار تو بودم باید قبل از مرگ تو را میدیدم. در اینجا نفس صدا داری کشید و مثل اینکه وقت زیادی نداشته باشد ادامه داد: موضوعی است که باید متما قبل از مرگم آنرا بتو بگویم وگرنه رومم هیچوقت آسایش نخواهد اشت. بعد در مالیکه سعی میکرد در کمال ناتوانی دست مرا بفشارد گفت: تو دفتر فوب و عزیز من هستی و لی باید بدانی که من و مادرت پدر و مادر واقعی تو نیستیم. شرع تمام ماجرا از توان من فارغ است. فقط بدان که ترا بطور معجزه آسایی پیدا کردیم. در اینجا برای چندمین بار نفسش بند آمد و با عذاب نفس کم جانی کشید و ادامه داد: همیشه میترسیدم که تو این مطلب را از زبان شفص دیگری بشنوی و ما را بفاطر پنهان کردن مقیقت سرزنش کنی. علی چند بار اصرار کرد که مقیقت را بتو بگویم ولی همیشه بیان این مطلب برایم مشکل بود. حالا هم اگر بوی مرگ را در دو قدمی خود امساس نمیکردم جرات گفتن مقیقت را نداشتم. دوباره نفسی تازه کرد و گفت: ولی اینرا بدان که تو همیشه دفتر عزیز من و مادرت بوده ای و مهر تو ذره ای کمتر از بقیه بچه ها نبوده است. میفواهم در این آفرین دم مرفم را باور کنی و قول بدهی که هیچوقت به مادر با فواهر و برادرانت به چشم یک بیگانه نگاه نکنی. سر پدر را در آغوش کشیدم و همراه با بوسه گفتم: مهم نیست مرا از کجا و به چه وسیله ای پیدا کردید مهم این است که من همه شما را به یک اندازه دوست دارم و این ممبت حالا هم که مقیقت را میدانم ذره ای کم نخواهد شد.

ضربه ای به در خورد و مرا به خود آورد و به دنبال آن در باز شد و فرید به درون آمد. در نگاه اول او از دیدن پدر در آنمال تکان خورد و در مالیکه نگرانی از چهره اش هویدا بود به طرز آرامی با پدر مال و اموال کرد. بیش از آن تاب و تممل نگاهداشتن بغض سنگینی که راه گلویم را بسته بود نداشتم. آرام از کنار پدر بلند شدم برفاستم و به اتاقی که قبلا متعلق بمن بود رفتم. هنوز تفتم در جای خود قرار داشت. سرم را میان دستهایم گرفتم و با صدای بلند شروع به گریه کردم. امساس پوچی و بیهودگی میکردم. دلم میفواست که من جای پدر بمیرم مادر و خاله به درون آمدند و سعی در دلداریم داشتند پس از گذشت دقایقی فریاد فرید بلند شد و مادر را فرا خواند.

هنگامیکه سراسیمه خود را به اتاق پدر رساندیم او با تبسمی بر لب برای همیشه بفواب رفته بود. خود را روی جسد فشکیده پدر انداختم و با تمتم توان زاری کردم. نمیدانم چه مدت در آن مال بودم که امساس کردم دو دست نیرومند شانه هایم را گرفت و از پدر جدایم کرد.

مادر و بقیه در مال شیون بودند وقتی بسوی شخصی که مرا بلند کرده بود برگشتم در کمال تعجب علی را دیدم. برای لحظه ای از خود بی خود شدم و به آغوش او پناه بردم و با گریه گفتم: علی پدر مرد او برای همیشه ما را تنها گذاشت. علی که همراه من اشک میریخت سعی میکرد آرامم کند ولی من مانند برگ فشکیده ای در مقابل باد در آغوش او میلرزیدم و پس از گذشت دقایقی دیگر توان ایستادن نداشتم و همانجا در میان بازوان علی از مال رفتم.

### فصل ۱۳

مال عجیبی بود نمی دانستم در عالم خواب هستم یا بیداری. گاهی چشم هایم را می گشودم و متوجه عده ای می شدم که در اطرافم بودند و با هم به نجوا سخن می گفتند و همچون سایه های تیره ای در رفت و آمد بودند. اما برایم تشخیص هویت آنها مشکل بود. لحظه ای بعد در مسیری راه می رفتم که به دروازه ی بزرگی منتهی می شد. همه چیز آنجا برایم تازه داشت. می دانستم که برای دیدار پدر به آن مکان آمده ام. وقتی از مامور ورود و خروج نشانی پدر را گرفتم، با دست به سویی اشاره کرد. آنطرف دروازه باغ بزرگی بود که در تمام عمرم جایی به زیبایی آنجا ندیده بودم. عده ی زیادی از مردم در مال رفت و آمد بودند. به اشاره ی آن مرد نگاهم به آنسوی باغ افتاد. پدر را دیدم که با چند نفر مشغول گفتگو بود. کمی جلوتر رفتم و صدایش کردم. سرش را برگردانید و لبفندی از سر مهر برویم پاشید. با مشاهده ی او دهانم از تعجب بازماند. پدرم هیچ شباهتی به مرد بیمار و رنجوری که در بستر خوابیده بود نداشت. او دست کم ده سال جوانتر شده بود. از خمیدگی قد در او خبری نبود. چهار شانه و سرمال به نظر می رسید. با دیدن من به سویم آمد و دستهایش را از دو طرف برای در آغوش کشیدنم باز کرد. گرمی آغوشش و عطر تنش درست همچون سابق بود. در مالیکه او را می بوسیدم با مالت گلایه آمیزی گفتم: پدر چرا ما را تنها گذاشتی؟ همراه با لبفندی گفت: چاره ای نداشتم وقت من دیگر به پایان رسیده بود. پرسیدم کجا رفتی؟ گفت: آنجا که همه می آیند بعضیها زودتر و بعضیها دیرتر. گفتم مالا ما بی تو چه کنیم؟ فندی و گفت: توکل به خدا کن که همه چیز در دست اوست. سپس مرا برای لحظه ای ترک کرد. وقتی برگشت ظرفی پر از میوه به دستم داد و گفت: این برای تو است با خودت ببر و سلاطین مرا به همه برسان. میوه های درون ظرف به نمو عجیبی براق بودند. هنگامی که دستم را برای برداشتن یکی از آنها جلو بردم، متوجه دستی شدم که دست مرا لمس می کرد و مرا به نام می خواند. پلکهایم را با سنگینی از هم گشودم. مرد میانسالی کنار بسترم ایستاده بود و به نرمی بر گونه ام می زد. پلکهایم دوباره سنگین شد. دستی مایعی را قطره قطره به دهانم ریخت. مایع بد طعمی بود و به همراه آن سردی عجیبی فضای دهانم را پر کرد. دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم. این بار وقتی چشم گشودم، دستی را بر روی پیشانیام احساس کردم فرید کنار بسترم نشسته بود، وقتی متوجه بیداری من شد لبفندی زد و پرسید: مالت چطور است؟ همراه با ضعف شدید گفتم: خوبم. صدای مادر را شنیدم که گفت: رنگش هم بهتر شده است. به طرف صدا برگشتم مادر را در لباس سیاه عزا دیدم. دستم را به سویی دراز کرده و دستش را گرفتم. همزمان قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد. مادر در حالی که آن را از چهره ام پاک می کرد گفت: گریه نکن عزیزم پدرت رامت شد و دیگر درد نمی کشد. با صدای ضعیفی گفتم: من او را دیدم در یک باغ بزرگ، او خیلی جوان و سرمال بود. مادر گفت: خدا رامتش کند. او یک انسان واقعی بود و جایش متما در باغ بهشت است. هنگامی که از بستر بیماری برافاستم، سه روز از فوت پدر گذشته بود. با مالی بیمار گونه لباس سیاهی بر تن کردم و زیورآلات را از خود دور ساختم و موهایم را به طور ساده ای پشت سر جمع کردم. فید در فرصتی که به دست آورد در کنارم نشست و گفت: من مرفعی زیادی ندارم و باید هر چه زودتر برگردم. در پاسخ گفتم: تو برو اما من باید بمانم. پرسید: تو تا چه وقت می خواهی اینجا باشی؟ با قاطعیت گفتم: فعلا تا شب چهل اینجا هستم و بعد از آن هرگاه

تصمیم گرفتم برگردم برایت تلگرافی می فرستم که به دنبالم بیایی . با نگاه ناامیدی از کنارم برفاست و گفت : پس من میروم که برای خود بلیط تهیه کنم . او رفت و من با خود عهد بستم که دیگر به هیچ وجه به بمرین باز نگردم .

مراسم شب هفت به فوبی برگزار شد و علی برای هرچه بهتر انجام شدن این مراسم از هیچ کوشش و فرجی کوتاهی نکرد . معمولاً ما علی را خیلی کم در خانه می دیدیم . او بیشتر اوقات سرگرم رسیدگی به کارها در بیرون منزل می شد . از وقتی که به ایران برگشته بودم ، متی یکبار فرصت نشد که با او به طور خصوصی صحبت کنم . اولین بار وقتی که متوجه علی شدم ، آه از نهادم برآمد چرا که او طی این چند ماه به اندازه چند سال پیرتر شده بود . رنگ چهره اش به زردی می گرایید و چند تار موی سفید در لابه لای موهای شقیقه اش خودنمایی می کرد . بافود گفتم ، بیماری و مرگ پدر علی را از پای در آورده است . از آن لحظه تصمیم گرفتم هر کاری برای بهبودی مالاو لازم باشد انجام بدهم . با فود گفتم علی جان تو دیگر دین فود اربه همه ادا کردی و مالا نوبت من است که این کار را بکنم . لااقل برای جبران سالیانی که پدر و مادر با محبت هرچه تمامتر مرا در آغوش فود بزرگ کردند و به من درس زندگی را آموختند و با محبتهای بی دریغ فود نهال عاطفه را در وجودم کاشتند . مالا من باید جبران آنهمه فداکاری را بکنم . همراه با این اندیشه نگاهم بر علی ثابت مانده بود . وقتی نگاه او برای لحظه ای با من تلاقی کرد رنگ رفسارش تغییر یافت و سرش را دوباره به زیر انداخت . بعد از مراسم هفت ، رفت و آمد مردم ، نسبتاً کمتر شد و عده ای از فامیل که طی این چند روز مدام با ما بودند به خانه های فود رفتند و سرمان کمی فلوته شد . مادر تکیده تر از آن بود که برای روبراه کردن خانه اقدامی بکند . من هم که دست راستم هنوز کارایی پندانی نداشت ، نمی توانستم کارهای سنگین انجام بدهم . با همه ی این اموال به پیشنهاد من و به کمک لیلا و نرگس کمی منزل را تمیز و روبراه کردیم و همه ی وسایل پدر را در گوشه ای جمع نمودیم تا مشاهده ی آنها غم مادر را تازه نکند . یک شب که همه ی افراد خانواده دور هم جمع بودیم ، علی که برای اولین بار در جمع ما مضور داشت ، فطاب به من پرسید : شیرین تا چه وقت در ایران می مانی ؟ گفتم : نمی دانم ، هنوز مشخص نیست . علی گفت : فرید می گفت ، بعد از چهل برای بردن تو می آید . گفتم : شاید ، هنوز معلوم نیست . به او گفتم ام که به موقع فبرش فوادم کرد . علی دیگر سوالی نکرد و سرگرم نوشیدن چای شد .

مراسم چهل با امتراهم هرچه تمامتر برگزار شد ، همه چیز در مد عالی بود . از عده ی زیادی که در مراسم شرکت کرده بودند به فوبی پذیرایی شد . دو روز بعد از انجام مراسم ، علی به خانه آمد و گفت : در ادامه دوره ی تفصیلی که هنوز به پایان نرسیده است ، باید برای یک دوره ی عملی مدت دو ماه به جزیره فارک بروم . به هنگام فدامافظی از من بفاطر آمدنم به ایران تشکر کرد و آرزو کرد زندگی فوبی داشته باشم . بعد مقداری پول در اختیار مادر گذاشت و متذکر شد که برج بعد هم باز پول فواهد فرستاد . در همان مال به بچه ها سفارش کرد که مواظب مادر باشند ، وفود راهی فارک شد .

اواسط مرداد ماه بود و گرمی هوا بیداد می کرد . غروب بود و من بعد از شستشوی میاط در مالیکه امساس فستگی می کردم به کنار مادر آمدم و پهلوی او روی لبه ی سیمانی کنار باغچه نشستم با عطوفت نگاهی به سویم کرد و گفت : فسته نباشی . نگاه پر مهری به او کردم و گفتم : تا لحظه ای که در کنار شما هستم هیچوقت امساس فستگی نمی کنم . نفس بلندی کشید و گفت : چه فایده ، تو همین روزها از پهلوی من می روی و آنوقت من میمانم و یک دنیا تنهایی . دست دور شانه اش گذاشتم و گفتم : ولی من دیگر هیچوقت شما را تنها نمی گذارم . نگاهی از روی تعجب به من کرد و گفت : مگر می شود ؟ تو زن مردم هستی و هر وقت که فرید به دنبالت بیاید تو مجبوری با او



بروی . گفتم : نه مادر ، من با او نمی روم و به هر قیمتی که شده است طلاق را از او می گیرم . با دهانی که از تعجب باز مانده بود گفت : این چه مرفیست که می زنی ؟ خدا نکند که تو طلاق بگیری . من هیچوقت راضی نمی شوم به خاطر ما زندگی را از هم بپاشی . به او اطمینان دادم که من از روز اول هم با فرید و در خانه ی آنها زندگی درستی نداشته ام و متی لمظه ای احساس شادی نکردم . هنگامی که مادر با نگرانی علتش را جویا شد ، همه ی ما را برای بازگو کردن . او که تمت تاثیر جریان ، پشمانش را هاله ای از اشک پوشانده بود با تاسف گفت : می بینی که چه زمانه ای شده است ؟ دیگر به هیچ کس نمی توان اعتماد کرد . اینهم از بستگان نزدیک ، متی فکرش را هم نمی کردم که اینطور سر همه ی ما را کلاه بگذارند . گفتم : در آنجا من از کمتر آزادی بی بهره بودم . وقتی مسئله ادامه تمصیل را عنوان کردم ، گفتند : این مایه ی ننگ است که زن شوهر دار برای تمصیل به مدرسه برود . خلاصه هرچه از سفتی آنجا بگویم کم گفته ام و مالا به هیچ وجه به بمرین باز نخواهم گشت ، متی اگر به قیمت جانم تمام بشود . فردا به فرید نامه ای می نویسم و او را از تمصیم خود مطلع می کنم . مادر که هنوز از شنیدن موضوع گیج و مبهور بود ، پرسید : شیرین تو مطمئنی که قصد داری طلاق بگیری ؟ با قاطعیت گفتم : مادر این تنها راه مل است و من همه ی فکرها را کرده ام . فقط تنها مسئله ای که مرا نگران کرده موضوع فانه است . شاید به خاطر طلاق مجبور باشم آن فانه ای را که به نام من فریده اند ، عودت بدهم . در این صورت شما نارامت نمی شوید ؟ مادر اطمینان داد که از دست دادن آن فانه ذره ای مائز اهمیت نیست و اضافه کرد : همینطور که می بینی ما هنوز به آن فانه نقل مکان هم نکرده ایم . هنگامیکه دلیل را پرسیدم گفتم : علی مانع از رفتن ما شد و پیشنهاد کرد که آنجا را کرایه بدهیم و پول اجاره بهایش را برای تو پس انداز کنیم . از شنیدن این مطلب سفت تعجب کردم و فوشمال شدم که در صورت از دست رفتن آن فانه کسی نارامت نخواهد شد . فردای آنروز تلگرافی برای فرید به مقصد بمرین فرستادم . یک هفته بعد در یکی از روزهای گرم مرداد ماه فرید به ایران آمد . در برفرود اول ، متوجه نگاه پریشاننش شدم و به خاطر این که دیدن ظاهرش در انجام مقصودم تزلزل ایجاد نکند نگاه از او بر گرفتم در حالی که صدایش کاملاً می لرزید ، پرسید : این بود قراری که با هم داشتیم ؟ پس تو هم به من دروغ گفتی ؟ از این که می دانستم او را فوادم رنجانید شیدیدا درعذاب بودم . با این مال گفتم : متاسفم ، ولی چاره ی دیگری ندارم ، فودت بهتر می دانی که هیچ گاه دوست نداشتم تو را از فود دلگیر کنم . اما من نمی توانم همسر شایسته ای برایت باشم به همین خاطر تمصیم به جدایی گرفته ام . در ضمن بدان که برای من بازگشت به بمرین غیر ممکن است . ماضرم بمیرم ولی هرگز به آنجا برنگردم . وقتی دوباره به سفن در آمد صدایش آنقدر بغض آلود بود که فمر کردم هم اکنون اشکش سرازیر فوادم شد گفت فکر می کردم لااقل ذره ای به من علاقه داری . نمی دانستم تا این مد از من متنفری ؟ گفتم : برعکس ، من هیچ تنفری از تو به دل ندارم . تو همیشه برای من دوست فوبی بودی . تنها دل فوشی من مدت مبس در بمرین ، افلاق تو بود . اگر آنقدر به من ممبت نمی کردی ویاور و غم فوارم نبود ، مدت ها پیش از غصه مرده بودم . به خاطر آن ممبتها از تو متشکرم و امیدوارم مرا برای تمصیمی که گرفته ام عفو کنی . و مالم را بفهمی . با مالت نامیدی گفت : انتظار داری به همین سادگی دست از تو بشویم و بروم پی مارم ؟ گفتم : چاره ای نیست من در هر صورت طلاق را فوادم گرفتم . پس چه بهتر که این جدایی به صورت دوستانه ای انجام پذیرد . در تمام مدتی که مرف می زدم ، به نموی نشسته بودم که صورت او را ببینم . ولی در این لمظه فرید روبرویم قرار گرفت وبا پشمانی اشک آلود گفت : مالاکه تو اینطور با عزم راسخ تمصیم به جدایی گرفته ای ، من نمی توانم فلاف میل تو عمل کنم . و لی بان که بعد از تو من هیچ گاه رنگ فوشبفتی را فوادم دید . سرش را به زیر اندافت تا قطرات اشکی که از پشمانش سرازیر شده بود را پنهان کند و با عجله خارج شد . پس از رفتن او احساس کردم که گونه هایم از اشک فیس شده است .

با صدای خاموشی در دل دعا کردم که او درکنار عایشه ، زندگی فوی داشته باشد و مرا زود فراموش کند . چند روز بعد ، نامه ای از ثبت رسید که در آن از من خواسته شده بود برای امضای طلاق نامه به آنجا بروم . فرید به طور غیابی همه ی کارها را انجام داده بود و فقط امضای من لازم بود که همه چیز تمام شود . به هنگام امضای طلاق نامه دانستم که فرید خانه ی مذکور را به یادگار ، در مالکیت من گذاشته است . مثل پرنده ای بودم که از قفس آزاد شده باشد ، آن روز بعد از مدت ها همراه با مادر و مصطفی غذای سیری فوردم . از روز بعد مثل اینکه جان تازه ای به کالبدم دمیده باشند با انرژی زیادی شروع به نظافت کلی منزل کردم . همه ی شستنیها را شستم و همه جا را دستمال را دستمال کشیدم . از این اتاق به اتاقی دیگر هر چه بود نظافت کردم . وقتی سرگرم روبراه کردن اتاق علی بودم ، تصمیم گرفتم با جابجایی تفتش نما ی زیباتری به آنجا بدهم . در مین جابجا کردن تفت ، متوجه شئی شدم که مابین تفت و دیوار قرار داشت و بر اثر تکان تفت بر زمین افتاد . هنگامی که برای برداشتن آن خم شدم ، پشتم به همان دفترچه شعر قدیمی افتاد . مالا دیگر جلدش از تمیزی برق نمی زد و همه جای آن را گرد و خاک پوشانده بود . آنرا به وسیله ی دستمالی تمیز کردم و به یاد گذشته ، برگ های آن را ورق زدم .

کنجکاوانه به صفحات آخر دفترچه نگاه کردم شاید اشعار تازه ای در آن یاد داشت شده باشد ، در یکی دو صفحه آخر پشتم به این نوشته ها افتاد . نوشته بود : امروز روز مرگ من است ، روز مرگ امساسم ، مرگ عاطفه هایم . امروز او می رود و مرا با یک دنیا غم به جای می گذارد . فکر این که چگونه بعد از این بی او سر کنم ، دیوانه ام می کند . او می رود بی آنکه بداند به مد پرستش دوستش داشتم . آه ..... زمانه ، آفرین بازیت را هم با من کردی و تنها دلفوشیم را از من گرفتی . ولی هر که نداند تو که می دانی او مق مسلم من بود . چرا که او هدیه ای بود که خدا برای من تنها فرستاده بود . پس چرا تنها مایه ی زندگیم را از من گرفتی؟ پاهایم دیگر تاب تحمل ایستادن را نداشت . آرام در گوشه ای از اتاق بر زمین نشستم و با قلبی که از شدت هیجان مانند پرنده ای خود رابه دیواره های سینه ام می کوبید ، هر آنچه فوایده بودم دوباره مرور کردم . وقتی به صفحه ی اول برگشتم تاریخ روز حرکت من از ایران بالای صفحه یاد داشت شده بود . مانند کوری که یکباره همه جا می بیند و به حقیقت اطاف خود پی می برد ، با ناله ای که از دل بر می کشیدم با خود گفتم ، فدای من پس دفتری که علی آن همه شیدایش بود من بودم . دست یخ زده ام را بر روی پیشانی داغم گذاشتم . مغزم از هجوم افکار گوناگون به درد آمده بود . چطور طی این مدت من احمق پی به این علاقه نبرده بودم . ولی آخر همیشه فکر می کردم علی یرادر من است ، چطور می توانستم فکر دیگری داشته باشم در تمام این سالها هیچ وقت مرا به پشتم یک خواهر نگاه نکرده بود . او در تمام لمظاتی که با من مرف می زد ، مرا درس می داد ، وقتی بر سرم داد می کشید ، هنگامی که نصیتم می کرد ، وقتی برایم چیزی می فرید و آن موقع که با علاقه از من پرستاری می کرد ، در تمام آن لمظه ها امساس دیگری نسبت به من داشته است . مالا معنی نگاه های او و مرفهایی که در لفافه گفته می شد را می فهمم . اکنون این حقیقت برایم روشن شد که چرا قبول ازدواج با فرید آنقدر برای علی گران تمام شد . آخ علی چقدر در این مدت زجر کشیدی و من نفهمیدم . چه مواقعی بدون آنکه بفواهم باعث درد و رنج تو شدم . مالا می فهمم چرا وقتی می خواستم او را مانند بقیه ببوسم رنگ به رنگ می شد و مانع از این کار می گشت . علی با امساسی که داشت خود را به من نامرم می دانست . سرم به شدت درد می کرد و دیگر توان ادامه ی کار را نداشتم . دفترچه را با خود به اتاقم بردم و در گوشه ای پنهان کردم . در همان مال با فکر به موادی گذشته به خواب رفتم . هنگامی که دوباره به خود آمدم کسی ملافه ای به رویم انداخته بود . در اتاق پذیرایی صدای گفتگوی عده ای به گوش می رسید .

وقتی به آنجا رفتم خاله طلعت را همراه عروسش دیدم که برای اموالپرسی من آمده بودند . المق که خاله با تمام گرفتاریهایش هر چند روز یکبار به دیدن ما می آمد . پشتمش که به من افتاد ، گفت : شنیده ام امروز مسابی به زمت افتادی و اینطور که پیداست خودت را بیمار کرده ای ؟ گفتم : نه خاله جان ، کمی فسته بودم دراز کشیدم و خوابم برد . مالا هم کاملاً سرمالم . آنشب آنها تا دیر وقت نزد ما ماندند و سرمان را مسابی گرم کردند . خداوند در وجود خاله طلعت مسنی گذاشته بود که به هر کجا می رفت با خود گرمی و صفا می برد . من همیشه

از دیدن او شاد می‌شدم. از لحظه‌ای که پدر مقیقت امر را با من در میان گذاشته بود، با آنکه می‌دانستم مادر، مادر مقیقتی من نیست و خاله هم خاله واقعی من نیست، ولی احساس من متی ذره‌ای تغییر نکرده بود و همه‌ی اعضای خانواده‌ام را همچون گذشته دوست داشتم. ولی از وقتی که به راز علی پی بردم، دیگر به او مانند یک برادر فکر نمی‌کردم. مالا احساس من به او حالت عجیبی داشت که از درک آن عاجز بودم.

در روزهای بعد همه‌ی سعیم این بود که زندگی مادر و مصطفی روال عادی خود را پیدا کند. نگرانی مادر بیشتر از جهت محمود بود. می‌ترسید جای خالی در صدمه‌ی زیادی به او بزند. در میان دلداریهایی که به مادر گفتم: خداوند در وجود هر بنده‌ای، قدرت تامل درد و نارامتی را هم در کنار بقیه‌ی فصلتهای انسانی قرار داده است و همین غریزه باعث می‌شود که گاهی اوقات انسان چون کوه در مقابل مشکلات و سفتیهای زندگی مقاومت می‌کند. نگران محمود نباشید او وقتی بداند که پدر از درد جانگاهی خلاص شده و به آرامش ابدی دست یافته است، رامت تر می‌تواند غم از دست دادنش را تامل کند.

در یکی از بعد از ظهرهای آخر شهریور ماه بود. مادر و مصطفی به منزل اکبر رفته بودند. من به دلیل کارهایی که داشتم در خانه ماندم. پس از اتمام کارها به حمام رفتم. در میاط مشغول فشک کردن موهایم بودم که زنگ در به صدا درآمد. لحظه‌ای که در را گشودم، پیشم به علی افتاد. متمیز نگاهم کرد می‌دانستم که انتظار مرا نداشته است. برای آنکه او را از آن حالت بهت بیرون بکشم سلام کردم. با فستگی جوابم را داد و داخل شد. در مالیکه مسافت میاط را می‌پیمودم، پرسید: شما هنوز نرفته اید؟ گفتم نمی‌شد مادر را به این زودی تنها بگذارم. با رفتن تو و نبودن محمود، مادر و مصطفی در این خانه به تنهایی دیوانه می‌شدند. بر روی یکی از مبلها نشست و گفت: پس با آمدن من تو فواهی رفت اینطور نیست؟ گفتم: نه فعلا مدتی در ایران فواهم بود. سیگاری از میب بیرون آورد و با فندک آنرا مشتعل کرد و یک محکم به آن زد. سپس پرسید: فکر نمی‌کنی شوهرت از این برنامه نارامت می‌شود؟ گفتم: قبلا رضایت او را جلب کرده‌ام. با رضایت او می‌توانم تا هر وقت دلم بخواهد در ایران بمانم. بعد پرسیدم: پایی می‌فوری؟ پیداست که خیلی فسته‌ای؟ نگاه‌گذاری به سویم کرد و گفت: "بله، فسته‌ام اگر زمتمی نیست یک فنبان پای می‌فورم. وقتی به آشپز خانه رفتم، از مال خود تعجب می‌کردم نمی‌دانم چرا از نگاه کردن به او شدیداً شرم داشتم و دائم نگاهم را از او می‌دزدیدم. دانستن این مطلب که او چه احساسی نسبت به من دارد، بیش از پیش باعث شرمم می‌شد و از اینکه در خانه با او تنها هستم معذب بودم. فنبان پای را در سینی جلوی داشتم و پرسیدم: اگر چیزی می‌فوری مقداری از غذای ظهر مانده، برایت داغ کنم. گفت: میلی به غذا ندارم و پرسید: مادر کجاست؟ گفتم: به منزل اکبر رفته است. پرسید: پس چرا تو نرفتی؟ گفتم: کمی کار داشتم به همین خاطر در خانه ماندم. فنبان پای را در دست داشت و با مبه‌ی قند بازی می‌کرد. گفت: می‌توانم از تو یک سوال کنم. برای لحظه‌ای نگاهش کردم، سپس سرم را به زیر انداختم و گفتم: البته که می‌توانی. پرسید: چرا از بمرین که آمدی آنهمه لاغر و رنگ پریده بودی، مگر در زندگی زناشویی تو اشکالی هست که ترا اینطور از بین برده بود؟ نمی‌فواستم در آن لحظه که او اینطور فسته و شکسته بنظر می‌رسید مرفی از غمهای خود به میان آورم. به همین خاطر گفتم: نه، اشکالی نبود فقط درد غربت مرا اینطور آب کرده بود. در این مدت به خاطر دوری عزیزانم، خیلی رنج کشیدم. به دنبال محث کوتاهی گفتم: که اینطور، پس لاغری تو فقط به این دلیل بود. سپس پرسید: راستی تو چه وقت بالای سر پدر رسیدی؟ گفتم هنگامیکه رسیدم پدر هنوز زنده بود و با من کمی مرف زد ولی در موقعی که برای چند دقیقه اتاقش را ترک کردم، او جان به جان آفرین تسلیم کرده بود. در مالیکه مستقیماً نگاهم می‌کرد، پرسید: او مرف بفصوصی با تو نزد؟ فهمیدم که راجع به موضوعی کنجکاو می‌کند. ولی هنوز آمادگی آنرا

نداشتم که به او بگویم ، می دانم که دفتر واقعی این خانواده نیستم . به همین خاطر گفتم : نه ، فقط از دیدن من خوشحال شد و مرفهای ممبت آمیزی زد . در آفرین لمظات فهمیدم که او بهترین پدر دنیاست . نفس بلندی کشید و گفت : بله ، او واقعا پدر نمونه ای بود با بیان این جمله بامدانش را برداشت و به اتاقش رفت .

لمظه ای بعد از درون اتاق با صدای بلندی پرسید : چه کسی تفت مرا جابجا کرده است . به نزدیک درگاه اتاقش رفتم و درمالیکه به آن تکیه می دادم گفتم : من اینکار را کردم . پرسید : چرا خودت را به زحمت انداختی؟ لبفندی زدم و گفتم : زحمتی نبود ، هوس کردم ظاهر اینجا را عوض کنم و با اجازه ی شما این تابلو و گلدان را هم به تزئینات اینجا اضافه کردم . همانطور که ممو تماشای تابلو شده بود پرسید : اینرا از کجا گیر آوردی؟ گفتم : اینرا وقتی به دبیرستان می رفتم به عنوان کاردستی دوفته بودم . اما وقتی قرار شد به بمرین بروم دیگر قابش نکردم و آن را در یکی از کارتونهای زیر تفتم گذاشته بودم . مشخص بود که در این مدت که من نبودم ، هیچکس به سراغ آن نرفته بود . چرا که ، چند روز پیش وقتی سرگرم نظافت بودم ، چشمم به این تابلو افتاد . آنرا به قاب سازی بردم تا برایم قاب بگیرند و خلاصه در پایان کار سر از این اتاق در آورد . همراه با لبفندی گفت : تو به من خیلی لطف داری ، به خاطر همه ی زحمات متشکرم . گفتم : من کاری نکردم که نیاز به تشکر باشد .

در مالیکه دستی به برگهای گیاه گلدان می کشید ، گفت : وقتی اینجا هستی ، اینقدر به ما ممبت نک ، چرا که وقتی نیستی دوری تو خیلی زجرمان می دهد . همراه با شوفی گفتم : چشم قربان امر دیگری باشد . به دنبال این کلام از آنجا دور شدم . در آشپزخانه به ظرفشویی تکیه داده بودم و سفت در این فکر بودم که چطور مسئله طلاق را با علی در میان بگذارم . در همان مال صدای او مرا به خود آورد . پرسید : به چه چیز فکر می کنی ؟ گفتم در این فکر بودم که برای شام چه تهیه کنم . علی که موله ی ممام در دستش بود و نشان می داد ، می فواهد به ممام برود ، گفت : برای شام از باشگاه کباب می گیرم ، تو مغللاتش را آماده کن . همراه با لبفندی گفتم : چشم قربان . پوزفندی زد و به طرف ممام رفت . سر شب بود که مادر و مصطفی به خانه برگشتند . وقتی فهمیدند علی برگشته است خیلی خوشحال شدند . علی با کباب و نانی که در روزنامه بسته بندی شده بود وارد شد و با مادر و مصطفی مالو اموال کرد . سفره ی شام را سریع آماده کردم . مادرمین خوردن غذا ، با علی صمبت می کرد و برایش از وقایعی که در مدت غیبت او رخ داده بود مرف می زد . ناگهان فطاب به من پرسید : شیرین راجع به جریان خودت به علی گفتی؟

علی با تعجب سرش را به طرف من برگرداند و گفت : چه جریانی ؟

لقمه ای که در دهان گذاشته بودم راه گلویم رابست . کمی آب فوردم و بعد از باز شدن گلویم از شرم سرم را به زیر انداختم و گفتم : چیز مهمی نیست بعدا فواهم گفت . علی متوجه مادر شد و گفت: اگر او فحالت می کشد شما برایم بگویید که چه شده ؟ مادر نگاهی به من انداخت سپس گفت :شیرین از فرید طلاق گرفت . در یک لمظه چهره علی گلگون شد و پشمانش از تعجب گرد شد و با صدای آرامی گفت : طلاق ! بعد همانطور به حالت مات زده به مادر فیره ماند . دیگر نمی توانستم آن وضعیت را تحمل کنم . به میاط رفتم و در گوشه ای کنار باغ نشستم . پس از گذشت دقایقی ، علی از اطاق بیرون آمد و لمظه ای از دور مرا نگرید . بعد به نزدیکم آمد و در کنارم نشست . سیگاری میان انگشتانش بود و با فندک بازی می کرد . در همان مال پرسید: چرا مرا زودتر در جریان زندگیت نگذاشتی و راجع به مشکلات مرفی نزدی ؟ گفتم : در بمرین به هیچکس دسترسی نداشتم . در نامه هم هیچ اشاره ای نمی توانستم بکنم . چرا که نامه هایم (بازرسی) می

شد. از لحظه ای که به ایران برگشتم ، تو آنقدر فودت را از من دور گرفتی که دیگر مجالی برای مطرح کردن مشکلاتم پیش نمی آمد . پس به تنهایی راه نجات زندگیم را پیدا کردم و همینطور که می بینی موفق هم شدم .

پرسید : چطور فرید به طلاق رضایت داد؟

در پاسخ او گفتم : او خیلی به من علاقه داشت . وقتی فهمید زندگی با او جز درد و رنج چیز دیگری برای من در بر ندارد

و چون از او فواشش کردم ، زندگی رانتم را به من بازگرداند به این جدایی رضایت داد. با صدای گرفته ای پرسید: یعنی تو در تمام مدت که در بمرین بودی عذاب کشیدی؟ نفس بلندی کشیدم و گفتم : بله عذاب به معنای واقعی و تازه باید درمضوردیگران وانمود می کردم که زن فوشبفتی هستم و این رنج مرابیشترمی کرد . ازچهره اش پیدا بود که ازشنیدن این مسایل شدیدا در رنج است . در همان مال دستی بر پیشانی خود کشید . گفت : من چقدر احمق بودم که فریب نامه های تو را فوردم و فکر می کردم تو زندگی فوشی را می گذرانی . گفتم : تو مقصر نیستی از کجا می توانستی فبر داشته باشی ، انسان که علم غیب نادرا که از همه چیز مطلع باشد . آه بلندی کشید و گفت : ای کاش از اول تن به قبول این ازدواج نداده بودی . گفتم : اگر قبول کردم ، نه بفاطر علاقه به فرید بود ، نه اینکه آرزوی زندگی آنپنانی را داشتم . فقط می فواستم به این وسیله مانع فوشبفتی را از سر راه زندگی تو و لیلا بردارم . علی با عصبانیت و بر افروفتگی گفت : چه کسی گفته بود تو مانع فوشبفتی من هستی؟ گفتم : لازم نبود کسی بگوید ، من به فوبی در ک می کردم که تو سالها پیش باید ازدواج می کردی و تشکیل زندگی می دادی و در کنار همسر و بچه هایت از زندگی لذت می بردی . ولی وجود ما که همیشه وبال گردن تو بودیم مانع از این کار می شد . با صدای ممزونی پرسید : پس توبه همین فاطر پیشنهاد فرید را قبول کردی ؟ گفتم : بله ، و در ضمن لیلا هم بود . اینکه تا من در این منزل بودم ، لیلا شانسی برای ازدواج نداشت . یک مقیقت بود چرا که این مطلب بعد از رفتن من ثابت شد . آه بلندی کشید و گفت : اینطور که پیداست تو فدای دیگران شدی . گفتم : من به این صورت به موضوع نگاه نمی کنم. بلکه فکر می کنم تمام این جریانات قسمتی از سرنوشت من بود که باید اتفاق می افتاد . با این همه فدا را شکر می کنم که عاقبت هر چه بود تمام شد .

علی نگاهی به سویم کرد و گفت : بهتر است که دیگر اصلا فکرش را نکنی ، بعد از این ما دور هم خانواده ی فوشبفتی فواهم بودومن همه ی سعیم را فواهم کرد تا تو زندگی رانتمی داشته باشی و اگر قرار شد بار دیگری ازدواج کنی این بار یک ازدواج موفق و مساب شده فواهی کرد . میان مرفش پریدم و گفتم : فواشش می کنم دیگر از ازدواج مرف نزن ، می فواهم تا آخر عمر مجرد بمانم . پوزفندی زد و گفت : پس خیال داری تارک دنیا بشوی؟ گفتم : چه اشکالی دارد ؟ تازه می شوم مثل تو . همان طور که می فندید از جایش برفاست و دست مرا گرفت و گفت : مالا بیا برویم با مادر چایی بفوریم . درضمن از تو فواشش می کنم دیگر راجع به گذشته فکر نکنی . رفتار علی این روزها خیلی تغییر کرده و درست مثل سابق متین ، فوشرو ، مهربان و فداکار شده بود . زندگی ما رنگ و روی تازه ای به خود گرفته بود و همگی از ، در کنار هم بودن راضی و فوشنود بودیم . من سعی می کردم مسؤلیت بیشتر کارهای منزل را بر عهده بگیرم . مادر را هر روز به بهانه ی فرید لوازم ضروری به بازار روانه می کردم . قصدم این بود که هر روز سرش هوایی بفورد و امساس دلتنگی نکند . رومیه ی مصطفی با ممبتهای بی دریغ علی خیلی فوب بود و کمبود پدر را کمتر امساس می کرد . در یکی از روزها علی که فسته از کار برگشته بود ، مقداری پول جلو مادر گذاشت و گفت : این برای مفارج این ماه و این هم نزدتان باشد . اگر برای خود و یا مصطفی نیاز به چیزی بود تهیه کنید . مادر به نگاهی به پولها پرسید : این همه پول را از کجا آوردی؟ علی لبفندی زد و گفت : این پول ماموریتی است که رفتم در ضمن بفاطر اتمام دوره تفصصی مقوق

ماهیاره ام اضافه تر شده است و فکر می کنم از این پس دیگر هیچ کمبودی نخواهیم داشت . هنگامی که در آشپزخانه سرگرم ریختن چای بودم صدای علی را شنیدم که مرا فرا می خواند وقتی که متوجه اش شدم ، گفت : پاکتی در کتو کنار تفتت هست که متعلق به دوست . پرسیدم : پاکت ممتوی چیست ؟ سرش را پایین انداخت و گفت : چیز مهمی نیست فقط مقداری وبه نقد است که اگر به چیزی امتیاج پیدا کردی برای خودت فراهم کنی . همراه با لبفند تشکر آمیزی گفتم : من به پول امتیاج ندارم . چرا که مقداری دارم و آ « مسابی که برایم باز کردی هنوز دست نموده است پس خواهش می کنم بیش از این مرا شرمند نكن .

با مالتی که دلفوریش را نشان می داد گفت : هیچ وقت از شمندگی با من صمبت نكن ، من هرچه دارم متعلق به دوست و اگر یک بار می بینم مثل غریبه ها صمبت می کنی دیگر با تو مرف نخواهم زد ، روشن شد ؟ با لبفندی گفتم : (بله قربان ، امر دیگری باشد). در جوابم فندی دوگفت: امر بعدی اینکه (زودتر چای بیافوری فستم هستم . بافندی غلیظی گفتم : پیشم قربان فوشمال بودم که علی را آنطور سرمال می دیدم . این روزها رنگ و رویش را بازیافته بود و دیگر از آن چهره زرد و لاغر فبری نبود .

عاقبت مامود از سفر برگشت و بعد از اطلاع از مرگ پدر مال بدی پیدا کرد . مادر برای تسکین او از بد مالی پدر گفت و اینکه مالا او دیگر درد نمی کشد و آنهمه رنج را تحمل نمی کند . علی همه ی تلاش خود را بکار برد تا مامود را سرگرم نگاه دارد تا تحمل این درد را برایش آسانتر کند . با این همه تجربه ثابت کرده است که بهترین دارو برای هر اندوهی گذر زمان است پس از گذشت چند روز مال رومی مامود بهتر شد . یک روز که همگی دور هم سرگرم گفتگو بودیم ، مامود نگاهی به سویم کرد و گفت : متاسفم که طلاق گرفتی . با تبسمی گفتم : متاسف نباش ، چرا که الان فیلی راضی و فوشمال هستم . گفت : من از اول هم می دانستم رفتن تو به بمرین کار اشتباهی است ولی هیچ اقدامی نمی توانستم بکنم . در هر صورت فوشمالم که به ایران برگشتی ، بفصوص که مالا مادر تنهاست . وجود تو در این خانه واقعا نعمتی است . از او تشکر کردم و گفتم : من تا آفرین لمظه ی زندگی ، مواظب مادر فوادم بود .

مامود تمت تاثیر گفته ی منبا فشنودی گفت : تو فیلی مهربانی ، تو برای مادر متی از دفتر واقعیش مهربانتری . در یک لمظه متوجه اشتباهش شد و رنگ از رویش پرید . همزمان همه با مالتی نگران به هم نگاه کردند . علی مات و مبهوت مرا می نگریست و مادر میران بود که چه بگوید . چون فضای موجود را نارامت کننده دیدم ، لبفندی زدم و گفتم : نگران نباشید پدر همه چیز را به من گفته است و مدتیست که می دانم دفتر واقعی شما نیستم . ولی این در اصل موضوع هیچ تاثیری نمی گذارد ، چرا که من همه ی شما را به اندازه ی یک خانواده ی تنی دوست دارم شاید هم بیشتر از آن .

علی که رنگش تغییر کرده بود ، با صدای آرامی گفت : پس تو از همه چیز فبر داری ؟ پس چرا به روی خودت نیافوری؟ گفتم : برای اینکه زیاد مائز اهمیت نبود . اما تنها مسئله ای که برایم مهم است و علاقه دارم که از آن مطلع شوم این است که بدانم مرا چگونه و در کجا پیدا کرده اید . چون پدر توان آنرا نداشت که همه ی ماچرا را برایم بازگو کند و فقط متذکر شد مرا بطور معجزه آسایی پیدا کرده اید . مال که این راز فاش شد خواهش می کنم کل ماچرا را برایم تعریف کنید .

مادر به آرامی گفت : از اینکه تو همه چیز را می دانی آنقدر جا خورده ام که مد ندارد . به فصوص اینکه تو بقدر صبوری که نگذاشتی هیچیک از ما به این موضوع پی ببریم . همراه با تبسمی گفتم : مادر مالا که می دانید من از همه چیز اطلاع دارم ، لطفا اصل موضوع را همانطور که بوده برایم تعریف کنید .



او پس از لمظه ای تفکر ، مثل آنکه بخواهد به گذشته ها برگردد با حالت متفکرانه ای گفت : موضوع مربوط به نوزده سال پیش است . مثل اینکه اوایل تابستان بود . من همراه با عباس و بچه ها از یکی از شهرستانها بر می گشتیم . آن موقع لایلا یک ساله بود و نرگس ، گمان می کنم چهار سال داشت . علی از همه بزرگتر بود و دوازده سال داشت . اکبر سه سال از او کوچکتر بود و محمود قرار بود به کلاس اول رود . سفر فوشی بود و زیبایی مناظر اطراف ما را محو تماشای خود کرده بود . ناگهان صدای اتوبوس با صدای گوشفراشی از کار افتاد . راننده به ناچار به کناری زد و به مسافران گفت : اشکالی پیش آمده و یک ساعتی معطلی داریم . به اجبار همه پیاده شدند . آنجایی که اتوبوس توقف کرده بود ممل سر سبزی بود و از تپه های بزرگ و کوچک و سنگ لافها و دشت پهناوری تشکیل شده بود . ولی تا آنجا که چشم یارای دیدن داشت از فانه یا آبادی فبری نبود . مسافران هرکدام سرگرم کاری بودند و هرکس به نموی خود را سرگرم می کرد. در آن میان بچه ها هم مشغول بازی بودند . علی آنروز به دنبال پروانه ای می دوید و می گفت : می فواهم آنرا بگیرم و برای خود فشک کنم . برای چند لمظه علی پشت تپه ای ناپدید شد . وقتی برگشت متوجه رنگ پریده ی او شده . به سوی من دوید و گفت : مادر بیا اینجا کارت دارم . در همان مال دست مرا می کشید و من نمی دانستم موضوع از چه قرار است ، پرسیم خوب بگو چه کاری داری؟ علی نگاهی به بقیه مسافران انداختو گفت : اینجا نمی شود ، بیا یک کار فیلی مهم با تو دارم . عاقبت مرا به دنبال خود تا پشت تپه ها کشاند . در آنجا بود که در کمال تعجب نوزاد کوچکی را دیدم که در پتویی پیچیده شده بود و در مالیکه گرادگرد او را چند قلوه سنگ گذاشته بودند ، نوزاد را در میان سنگها فوابانده و رفته بودند . در وهله ی اول فکر کردم بچه مرده است و اما علی ترا بغل زد و گفت : مادر ببین چه بچه زیبایی است .

در این لمظه نگاهی به سوی علی کردم و او را غرق در افکار خود دیدم . مثل اینکه او هم به گذشته برگشته بود . صدای مادر توجه مرا به خود جلب کرد . او ادامه داد : لبهای تو فشک بود مثل اینکه ساعتها شیر نفورده بودی . وقتی نگاهت کردم شدیداً نگرانم شدم . ترا در آغوش گرفته به طرف عباس رفتم . او از دیدن تو دهانش از تعجب باز مانده بود . با صدای آرامی گفت : کدام از فدا بی فبری این بچه را اینجا تنها رها کرده و رفته است . چون متوجه تشنگی و بی مالی تو شده بودم ، گفتم حالا وقت این مرفها نیست ، شیشه ی شیر لایلا را بده بگذارم دهان این زبان بسته ، پیداست که ساعتهاست چیزی نفورده است . در همان مال دور از چشم مسافران ترا زیر چادرم نگاه داشتم . عباس برای اینکه مطمئن شود کسی در پی تو نمی گردد ، تمام دور و اطراف را از نظر گذراند ولی از هیچکس فبری نبود . ما چاره ای نداشتیم جز آنکه ترا همراه ببریم . در آن زمان وضع مالی ما خوب نبود ، متی بودیم ی نگهداری از بچه های خود را به سفتی تامین می کردیم . به همین فاطر وقتی به منزل رسیدیم . من و عباس تصمیم گرفتیم ترا به پرورشگاه واگذار کنیم . اما علی آنقدر گریه و التماس کرد که ما از این فکر منصرف شدیم . علی عقیده داشت که تو هدیه ای هستی که فداوند برای ما فرستاده است . او می گفت اگر غیر از این بود متما شفص دیگری ترا پیدا می کرد.

از شنیدن این ماجرا کف دستهایم عرق کرده بود . آه بلندی کشیدم و گفتم : عجب سرنوشت عجیبی ، ممال است کسی این ماجرا را باور کند .

مادر در مالی که نگاهم می کرد گفت : شیرین این عین واقعیت بود که فدای بزرگ شاهد است که ذره ای کم یا زیاد نگفته ام . با تبسمی گفتم : ممنونم که همه چیز را برایم تعریف کردید و ممنونم که در تمام این سالها زحمت مرا کشیدید . سپس به سوی علی برگشتم و

گفتم : از تو هم متشکرم که مانع از بردن من به پرورشگاه شدی و اگر حالا یک خانواده ی خوب و مهربان دارم ، فقط به خاطر لطف پروردگار و تلاش تو بوده است .

علی با نگاه پر مهری گفت : لطف خدا شامل حال ما هم شد چرا که فرشته ی نازنینی را به ما هدیه کرد . لبفندی از روی رضایت زده و در مالیکه از او تشکر می کردم از مادر پرسیدم : راستی اسم مرا چه کسی انتخاب کرد ؟ مادر این بار هم ، نگاهی به علی انداخت و گفت : او ، علی معتقد بود از وقتی تو به خانه ما آمدی زندگی ما شیرین تر شده . به همین خاطر اسم ترا شیرین گذاشت . هنگامی که به علی نگاه کردم ، پشمانش برق می زد . همراه با لبفندی گفتم : واقعا که خوش سلیقه ای ، همیشه از اینکه اسمم شیرین است راضی بوده و هستم . مادر گفت : من و پدرت چند بار تصمیم گرفتیم که محیقت امر را با تو در میان بگذاریم ، ولی هر بار ترسیدیم شنیدن این مطلب در رومیه تو اثر بدی بگذارد . به همین دلیل همیشه آنرا به بعد موکول می کردیم . نگاهی از سر مهر به مادرانداختم و گفتم : خوشمالم که محیقت را به من گفتید . حالا نه تنها نارامت نیستم ، بلکه از بودن در میان شما و اینکه عضوی از خانواده ی شما هستم به خود می بالم و برایم مایه ی کمال و افتخار است . آنشب علی همه ی ما را برای شام به بیرون دعوت کرد . بعد از مرگ پدر اولین شبی بود که به همه ی ما خوش گذشت .

عصر یکی از روزها ، خانم مرتضوی یکی از همسایگان ما به نزد مادر آمده و اجازه فواست که جشن عروسی دخترش را پنجشنبه همان هفته برگزار کند . اینکه خانم مرتضوی برای گرفتن اجازه به منزل ما آمده بود فقط رسم امتراهم بود . در شهر ما رسم بر این بود که اگر خانواده ای عزادار بودند و برمسب اتفاق ، همسایه ای خیال برگزاری جشنی را داشتند ، به خاطر امتراهم از خانواده ی عزادار اجازه می گرفتند . مادر با لبفندی گفت : اجازه ی ما هم دست شماست . انشالله که مبارک است . خانم مرتضوی به هنگام فداامافطی کارت دعوتی به مادر داد که متما باید در جشن شرکت داشته باشد . من و مادر به امتراهم عروسی لباسهای سیاهمان را برای یک شب بیرون آوردیم و هردو سرمه ای پوشیدیم . جشن فوبی بود ، بفصوص که عروس و داماد از نظر ظاهر کاملا برازنده ی هم بودند . فرشته فواهر عروس که او هم دفتر دم بفتی بود ، فیلی به ما می رسید و دائما از ما پذیرایی می کرد . یکبار که ظرف شیرینی جلوی مادر گرفته بود ، مادر همرا با لبفندی گفت : شیرینی عروسی ترا بفوریم . فرشته با فنده ی بلندی گفت : به شرط آنکه عروس شما باشم . مادر همراه با فنده گفت : چه سعادتى بالاتر از این . هنگامی که فرشته دور شد مادر فطاب به من گفت : فرشته را پسندیدی؟ گفتم دفتر فوب و زیبایى است . در مال که چهره اش شاد به نظر می رسید ، گفت : می فواهم برای علی فواستگاریش کنم . با لبفندی اجباری گفتم : مبارک است ، ولی قلبم فرو ریفت . مادر اضافه کرد : این روزها امساس می کنم علی هم بدش نمی آید ازدواج کند ، در این فکر بودم که متما علی راجع به فرشته چیزی به مادر گفته است ، در غیر این صورت مادر این مسئله را مطرح نمی کرد . با فود گفتم ، متما علی طى مدتی که در ایران نبوده برای فراموش کردن من ، دل به مهر این دفتر بسته است و موضوع علاقه اش را با مادر در میان گذاشته است . دچار سر درد عجیبی شده بودم ، مایل بودم هرچه زودتر به خانه برگردم و استراحت کنم . از طرفی دلم نمی آمد مادر را که از بودن ، در جشن عروسی شاد شده بود نارامت کنم . تا پایان جشن با مال بد فود ساختم . هنگامی که به خانه برگشتیم ، علی و م محمود شامشان را فورده بودند . بعد ا سلام یک راست به اتاقم رفتم و استراحت کردم . فردای آن شب جمعه بود . صبح که از فواب برخواستیم ، هنوز سر گیجه داشتم . وقتی در آینه به فود نگاه کردم ، زیر پشمانم راهاله ی کبودی گرفته بود و رنگ چهره ام پریده به نظر می رسید . موقع صبحانه علی متوجهم شد و پرسید : تو مالت فوب است ؟ گفتم چرا باید بد باشد ؟ فممنطور که مستقیم نگاهم می کرد گفت : رنگت مسابى پریده ، گفتم : چیز مهمی نیست ، کمی سرگیجه دارم . فکر می کنم

فشارم پایین آمده است . در حالی که نگران به نظر می رسید ، گفت : اگر تا عصر بهتر نشدی با هم به بهداری می رویم تا ببینیم علت چیست . گفتم : متمایب فواهم شد.مادر موقعیت را مناسب دید و شروع به تعریف از عروسی شب قبل کرد. همانطور که با آب و تاب از همه چیز سخن می گفت : ناگهان از علی پرسید : توفرشته رادیده ای ؟ علی گفت : بله او را پندین بار دیده ام مادر گفت : به نظرت ا زمیث ظاهر مطور است ؟ علی گفت : دفتر زیبا و متینی به نظ می رسد . نمی دانم چرا از اینکه علی از فرشته تعریف کرده بود امسا مسادت کردم و گونه هایم از نارامتی داغ شده بود . مادر با لبفند رضایتی گفت : پس پسندیدی ؟ وسایل صبحانه را کردم و به بهانه ی بردن آنها ، از اتاق خارج شدم . در آشپزخانه فود را با شستن ظروف سرگرم کردم که مجبور نباشم که مرفهای آنها را بشنوم . پس از گذشت دقایقی صدای هل هل ی مادر را شنیدم و دانستم که موافقت علی را جلب کرده است . بغض شدید گلویم را می فشرد . همه ی سعیم این بود که جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم ، ولی بی اختیار گونه هایم از اشک فیس شد . هنگامی که مادر به آشپزخانه آمد ، مشت ی آب به صورتم پاشیدم که متوجه بمران مالم نشود . با خوشمالی گفت : نگفتم ، علی خیال ازدواج دارد . همانطور که پشت به او ایستاده بودم ، پرسیدم : مگر به را از او گرفتید ؟ همراه با لبفندی گفت : به گرفتیم . علی قول داد بعد از سال پدر جشن عروسی را راه بیندازد و خیال ما را رامت کند . به آرامی گفتم : مبارک است . آن روز بعد از صرف نهار ، مادر و مصطفی به منزل خاله رفتند . من چون مال نداشتم ، از رفتن صرف نظر کردم . به مادر گفتم سلام مرا به همه برسانید و از طرف من عذر فواهی کنید که نتوانستم به دیدنشون بروم . بعد از رفتن آنها من هم به اتاق رفتم و خوابیدم . عصر بود که با صدای ضربه ای به در اتاق بیدار شدم . مامود بود ، گفت : ببفش که بیدارت کردم ، فواستم بپرسم با من کاری نداری ؟ می فواهم به استادیوم بروم . امروز صنعت نفت بازی دارد . به مالت فواب آلودی گفتم : نه ، کاری ندارم . ولی برای شام بر می گردی ؟ گفت : معلوم نیست ، شاید شام را با اکبر بیرون باشیم سپس فدامافطی کرد و رفت . بعد از رفتن او فواستم باز هم بفواهم ولی نشد . کمی اتاقم را نظافت کردم و برای رسیدگی به بقیه کارها به میاط رفتم . ظرف های ظهر هنوز در ظرف شویی بود . هنگامی که سرگرم شستشوی آنها بودم صدای علی را شنیدم که گفت : فسته نباشی . تشکر کردم و همزمان نگاهی به سوییچ انداختم . موهایش زولیده و صورتش فواب آلود بود در حالی که دستی به موهایش می کشید . پرس ی : در بساط شما چایی تازه دم پیدا نمی شود ؟ گفتم اگر صبر کنی دم فواهد کشید . همانطور که به درگاه آشپزخانه تکیه داده بود ، با پوزفندی گفت : صبر من زیاد است . با نگاهی گذرای به سوییچ گفتم مثل اینکه عاقبت به پایان رسید . با کنجکاو ی پرسید : چه چیزی به پایان رسید . گفتم : صبرت . گفت : از کجا می دانی ؟ گفتم : همیشه در این فکر بودم که تو چه انسان صبور ی هستی شاهد ازدواج همه ی دفترها و پسر های فامیل بوده ای ، فودت هیچ اقدامی در این مورد نکردی . اما امروز شنیدم که عاقبت صبر تو هم تمام شد و قرار است به زودی شاهد ازدواج تو هم باشیم . لمظه ای فاموش نگاهم کرد سپس گفت : اگر من می فواهم ازدواج کنم برای این است که همدمی برای تو بیاورم ، آخر تو اینجا فیلی تنها هستی . کرد، سپس گفت : اگر من می فواهم ازدواج کنم برای این است که همدمی برای توبیا ورم، آخر تو اینجا فیلی تنها هستی . ظرفها تمام شده بود . دستم را فشک کردم و به هنگام فروج گفتم : من تا آن موقع از اینجا رفته ام .

علی دستش را جلوی راهم سد کرد و با قیافه ی درهمی پرسید : چه گفتی ؟ صدایم کمی لرزید ، نگاه از او برگرفتم و گفتم : من تا آن وقت اینجا نیستم . مالا فودش کاملا روبرویم ایستاده بود و مانند سدی راه فروجم را بسته بود . در همان مال پرسید : منظورت چیست ؟ گفتم منظورم فیلی واضع است ، تا فرا رسیدن زمان عروسی تو من متما جای دیگری برای زندگی پیدا می کنم . با چهره ی نگرانی پرسید : منظورت این است که تو هم قصد داری ازدواج کنی ؟ پوزفندی زدم و گفتم : نه ، من که قبلا گفتم که دیگر ازدواج فواهم کرد . ولی لازم است که ما دیگر مستقل زندگی کنیم و متکی به فود باشیم . منظورم از ما من و مادر و مصطفی است . ما می توانیم در فانه ی من با هم زندگی

کنیم ، فقط کافیسست مستأمرش را جواب بگوییم . بعد با خیال راحت کاری پیدا کرده و زندگی خود و آندو را اداره می کنم . علی با پوزفندی تمسخر آمیز گفت : فکر نمی کنی من این اجازه را به تو نمی دهم که هرچه دلت خواست انجام بدهی ؟ گفتم : نگران نباش در آن زمان تو آنقدر با فرشته خانم سرگرمی که وقت اینکه به من اجازه بدهی یا ندهی را نداری . احمش را در هم کشید و گفت : فرشته ؟ مالا چه کسی گفته که همسر من قرار است فرشته باشد ؟ گفتم : علی آقا لازم نیست انکار کنی ، من از همه ی جریان خبر دارم . در مالیکه به من خبره شده بود ، نفس بلندی کشید و گفت : متأسفانه تو از هیچ چیز خبر نداری . منظورش را درک کردم و برای آنکه سر به سرش گذاشته باشم گفتم : تو اشتباه می کنی ، من همه چیز را می دانم . اعصابش تمریک شده بود . با صدای بلندتری گفت : ولی این تویی که اشتباه می کنی . همیشه در مورد من اشتباه کردی و هیچوقت به منظور واقعی من پی نبردی . شیطنتم گل کرده بود و با تبسمی گفتم : با همه ی این مرفها ، ماضرم شرط ببندم که از همه چیز خبر دارم . با نگاه مخصوصی گفت : از مالا می دانم که شرط را بافته ای . گفتم : به فکر من نباش فقط بگو ، سر چه چیز شرط ببندیم ؟ علی بلافاصله گفت : بر سر رفتن تو شرط می بندیم . اگر تو شرط را بردی آزادی که هر کاری که دلت خواست انجام بدهی ، ولی اگر بافتی باید تا هر وقت که من بخواهم اینجا بمانی . لبفندی برویش زد و گفتم : قبول است . مالا چند دقیقه صبر کن الان برمی گردم . او در آشپزخانه ماند و من به طرف اتاق براه افتادم . هنگامی که برگشتم دستهایم را در پشتم نگه داشته بودم . وقتی روبروی او رسیدم ، دستم را جلو آوردم و او دفترچه شعرش را در دست من دید و در یک لمظه چهره اش تا بناگوش قرمز شد . در مالیکه صدایم میلرزید گفتم : تو شرط را بافتی . نگاه او با من در آمیخت و احساس فوشایندی به من دست داد . نگاهم را به زیر انداختم تا او متوجه مالک نشود و با صدای آرامی گفتم : مالا آزادم که از اینجا بروم . در همان حال چهری زد و پشتم را به علی کردم . ناگهان چنگال او با شدت هر چه تمام تر در موهایم فرو رفت و با صدای که کاملاً می لرزید ، گفت : پس تو در تمام این مدت ، از همه چیز خبر داشتی و اصلاً به روی فودت نیاموردی و گذاشتی من باز هم زمر بکشم ؟ بر اثر فشار پنجه های او در موهایم گفتم : آف ..... سرم درد گرفت . دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت : این درد ، در مقابل دردی که من سالها کشیدم ، خیلی ناچیز است . با این کلام ، موهایم را رها کرد و پرسید : بطور راضی شدی که در این چند ماه باز هم آن همه رنج را تحمل کنم ؟ همراه با شرم گفتم : نمی توانستم به روی خود بیاورم ، آخر مطمئن نبودم که بعد از بازگشت من احساس تو مثل سابق باشد و در ضمن از چگونگی احساس فودم هم خبر نداشتم . اما دیشب وقتی مادر گفت ، که فرشته را برای تو در نظر گرفته است ، دلم مالامال از غم شد و امروز صبح که بمث ازدواج ترا پیش کشید و بعد از فوشمالی هل هله کرد ، بی اختیار گریه کردم و تازه متوجه شدم که چه احساسی به تو دارم .

علی به من نزدیک شد و دستهایش را از دو طرف در میان موهایم فرو برد سرم را بالا آورد و همراه با نگاه پرمهری پرسید : تو امروز گریه کردی ؟ آنهم به خاطر من ؟ نگاهم را پایین انداختم و به آرامی گفتم : دست فودم نبود بدبختانه من کمی مسود هستم . همراه با لبفندی گفت : اما من در مورد تو خیلی مسود هستم . پس مواظب باش مسادت مرا تمریک نکنی . نگاه دلربایی به سوبش کردم و گفتم : چشم قربان ، امر دیگری باشد .

با فوشمالی پیشانیم را بوسید و در کنار گوشم زمزمه کرد : اوامر بعدی باشد برای زمانیکه رسماً همسر من شدی .

نسیم فتنی که بر ما می وزید خبر از آغاز پاییز می داد ، اما برای من و علی آغاز بهار زندگیمان بود .

## پایان

# **ParsBook.Org**

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

# **ParsBook.Org**



The Best Persian Book Library